

# تاریکی مہتاب

مریم نیک فطرت

سرشناسه : نیک فطرت، مریم  
عنوان و نام پدیدآور : تاریکی مهتاب / مریم نیک فطرت.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 388 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۷ ی/ ۸ ت ۲ PIR ۸۳۶۲  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۸۸۸۳۶

**نشر علی** : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## تاریکی مهتاب

مریم نیک فطرت

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لینوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 388 - 5

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)





نگاهش را یک دور اطراف اتاق می‌چرخاند و بازوهایش را به آغوش می‌کشد. اتاق سردی ست. شاید سردترین اتاق این عمارت نفرین شده! سرمای اتاق به جانش می‌زند و همین یک ذره آرامش نداشته‌اش را هم به آتش می‌کشد.

سر روی زانوی لرنانش می‌گذارد و سعی می‌کند میان هجوم افکار وحشتناکش خودش را آرام کند، ولی نمی‌شود. می‌داند عمق فاجعه در راه است و قرار است دوباره طوفانی متلاشی‌اش کند.

«شاید بعضی اتفاق‌های بد باید بیفتند تا تو بگردی و بگردی، کوچک‌ترین نیلوفر خوبی را از میان آن همه لجن از باتلاق بیرون بکشی.»

معدده‌اش تیر می‌کشد. لب می‌گزد و دردش را میان لب‌هایش خفه می‌کند. کاش همین معدده‌ی لعنتی جانش را می‌گرفت و از شر این بدبختی راحتش می‌کرد.

چند ساعتی می‌شود که غذا نخورده است و حالا تاوان گرسنگی هم روی سرش آوار شده است.

آرام پلک می‌بندد و سرش را به دیوار پشت سرش می‌کوبد تا خلاص شود از این افکار ناآرام.

\*\*\*\*\*

## «فلش بک»

آیکون سبز گوشی ام را لمس کردم و با شیفتگی زمزمه کردم:  
— کجایی مهرداد؟  
— خوشگلم من جلوی عمارتم. فقط نمی‌دونم چطوری باید این محافظای جلوی  
درو آچمز کنم.  
خندیدم. با نازی که می‌دانستم دیوانه‌اش می‌کند گفتم:  
— آگه تویی که می‌تونی همه‌ی محافظای ویلا رو آچمز کنی. چهارتا محافظ زیرتی که  
برات زحمتی نیست. مگه نه؟  
حس شیرین لحن عاشقانه‌اش پررنگ‌تر شد.  
— دِ لامروت مگه نگفتم این جورى اون ناز مهرداد کُش رو قاطی صدات نکن؟ الانم  
دستم بهت نمی‌رسه، چه خاکی توی سرم کنم؟  
دلخور تقریباً سرش فریاد زد:  
— باز تو این جورى حرف زدی؟ خیلی بیشعوری.  
هول کرد و سریع گفت:  
— مهرداد فدات شه غلط کردم. عزیز دلم! شما جای همیشگی منتظر باش زود خودم  
رو می‌رسونم.  
لبخندی زد و پُرناز زمزمه کردم:  
— باشه.

تماس را قطع کردم. سریع از پله‌ها پایین رفتم. پشت دیوار منتهی به آشپزخانه مخفی  
شدم. آن سوی دیوار گردن کج کردم تا خدمتکارها را ببینم، سرک کشیدم. همه خیلی  
سریع در رفت‌وآمد بودند، گویا بازهم پدر مهمانی داشت. شانه‌ای بالا انداختم؛ اصلاً مهم  
نبود. الان فقط من باید مهرداد را می‌دیدم. پاورچین پاورچین به سمت پله‌ها رفتم. از پله‌ها  
که سرازیر شدم، نفسم را از سر آسودگی بیرون دادم. «خب این مرحله‌ی اول» از در ویلا  
خارج شدم. محافظ‌ها دورتادور حیاط را احاطه کرده بودند. پشت یکی از ستون‌ها مخفی  
شدم. یکی از آن‌ها جلوی ستون کنارم قدم رو می‌رفت. خوب دقت کردم؛ احمد بود. پوفی

کشیدم. با وجود او نمی شد به ضلع شرقی عمارت رفت. صبر کردم، شاید فرجی می شد. در دل خدا را صدا می زدم تا شاید لحظه ای حواسش پرت شود. یاسر، رئیس محافظها که احمد را صدا زد لبخندی زد. خیلی سریع خدا را شکر کردم. – هوی احمد بیا برو ببین بچه های جلوی در کجا رفتن. تن لشا معلوم نی کدوم گوری ن.

خنده ام را قورت دادم. مهرداد کار خودش را کرده بود. احمد خیلی سریع اطاعت کرد. صدای قدم هایش را که شنیدم تقریباً به سمت ته باغ پرواز کردم. به انتهای باغ که رسیدم دستم را روی پیشانی ام کشیدم، نگاهی به اطراف انداختم. «مهرداد کجا مانده بود پس؟ پسره ی بی فک...» هنوز کلمه ی بی فکر در ذهنم کامل نشده بود که دستی بازویم را کشید. طرح لبخند روی لب هایم پررنگ شد. نترسیدم عشقم را می شناختم. سرم را به سمتش چرخاندم. عطرش را بلعیدم. یعنی می دانست دیوانه ام می کند؟ لعنتی بوی عشق می داد. زل زدم در خاکستر چشمانش و او انعکاس نگاه قلبم را با عشق بلعید. لبخندی زد و موج عشق از چشم هایش همچون اشعه ی درخشان خورشید ساطع شد. با صدای عاشقانه اش نزدیک گوشم زمزمه کرد:

– شیطونی نکن توت فرنگی!  
صدای مردانه اش قند در دلم آب کرد. با این حال اخم ریزی کردم.  
– مگه میوه فروشیه؟ هر دفعه یه چیز می گی. اون سری گفتی هلو.  
لرزش شانه هایش نشان خنده اش بود.  
– خب هر میوه ی خوشمزه ای می بینم یاد تو می افتم. چه کنم دیگه؟  
با لبخند مشتکی به بازویش زد.  
– بی حیایی دیگه.  
– بی حیاییم رو ندیدی خوشگلم. راستی چه خبره امروز؟ زیادی همه در تکاپو هستن.

شانه ای بالا انداختم:

– نمی دونم والا. فکر کنم مهمونی دارن باز.  
جدی و پر اخم زمزمه کرد.

— حق نداری امشب از اتاق بیرون بری.  
 — چرا؟ بابا مهمونیه دیگه مثل همیشه. باز شروع کردیا.  
 — منم اعصاب ندارم دوباره یکی از اون عیاش‌های آشغال چشمش بهت بیفته.  
 می‌دونی که مهمونی‌های پدرت جنبه‌ی خوبی نداره.  
 مهرداد زیادی عصبی بود و باید آرامش می‌کردم.  
 — باشه عزیزم. نمی‌رم پایین.  
 چشمان زیبایش برق زد.  
 — کی می‌شه مال من بشی خیالم راحت بشه؟ خسته شدم از این دزدکی اومدنا.  
 لبخند زدم. خیره در چشمانش با ناز گفتم:  
 — اون دیگه دست توئه آقا.  
 با لبخند چتری‌هایم را نوازش کرد و من جان گرفتم از لبخند زیبایش.  
 — دارم کارا رو درست می‌کنم قربونت برم. منتظر خبر داداشتم.  
 لبخندی پر عشق زدم و با چشمانم تاییدش کردم.  
 \*\*\*\*\*

در که باز می‌شود خون‌سردی‌ام یکباره پرواز می‌کند. با صدای قدم‌های محکم‌ش لرز به بدنم می‌افتد. معده‌ام دوباره تیر می‌کشد و او روبه‌رویم می‌ایستد. دستان مشت‌شده‌اش را که می‌بینم، دستم را روی معده‌ام فشار می‌دهم تا بالای بدتری را که قرار است سرم آوار شود، از یاد ببرم، ولی جرئت نگاه کردن به چشم‌های ترسناکش را ندارم. خودش هم می‌داند؛ می‌داند که به اندازه‌ی تمام عمرم فقط از او می‌ترسم.  
 بالاخره لب باز می‌کند و صدای خش‌دارش در اتاق می‌پیچد:  
 — باهات چی کار کنم؟ خودت بهم بگو باهات چی کار کنم؟  
 چشم می‌بندم. صدایش بیش از روزهای قبل خشمگین است. خشمگین و عصبی.  
 انگار کوهی میان حنجره‌اش فرو ریخته.  
 از زمین کنده می‌شوم و چانه‌ام اسیر دستانش می‌گردد. فقط می‌لرزم، نمی‌توانم به چشمانش نگاه کنم. چشمانم را محکم‌تر روی هم فشار می‌دهم.  
 فریاد که می‌زند تنم برای بار هزارم می‌لرزد و سرما تا عمق جانم نفوذ می‌کند:  
 — به من نگاه کن، چرا لالمونی گرفتی؟ می‌خواستی کدوم گوری بری؟ چندمین بارت

بود؟ ها؟!!

فشار دستانش باعث می شود ناچار چشم باز کنم. نگاهم که به نگاه طوفانی اش گره می خورد مطمئن می شوم این مرد امشب مرا می کشد.  
اشک هایم سرازیر می شود. می خواهم چیزی بگویم ولی لب هایم فقط مثل ماهی باز و بسته می شود. به گوشه ای اتاق که پرت می شوم محکم به دیوار می خورم، تیره کمرم می سوزد و گریه ام شدت می گیرد.  
سگک کمر بند مشکلی جلوی چشمانم برق می زند؛ نگاه به خون نشسته اش، نگاه پر از ترسم را شکار می کند و من دیگر جان کتک خوردن هم ندارم. هق می زنم:  
— بارید تورو خدا...!

نمی شنود، چشمانش پر از خون است. اولین ضربه را که روی بدنم فرود می آورد پوستم کنده می شود و با تمام توان جیغ می کشم:  
— تورو خدا بارید غلط کردم...  
— غلط؟ فقط همین؟ بیچاره ت می کنم... امشب می کشمت.

ضربه ی دوم. جیغم بلندتر می شود او انگار نمی شنود و فقط تکرار می کند  
«می کشمت... همین امشب می کشمت.»  
ضرباتش برای من سنگین است و بی حال می شوم و حتی جانی برای جیغ زدن ندارم. پلک های دردناکم روی هم سقوط می کنند و در خودم جمع می شوم.  
ضربه ها قطع می شود. توان تکان دادن بدن خونی ام را ندارم. کمر بند را به سمت آینه پرت می کند. آینه با صدای بدی می شکند. صدای قدم هایش را می شنوم که به سمتم می آید. بیشتر در خودم جمع می شوم و درد بدنم تا مغز استخوانم نفوذ می کند و آخ بلندی می گویم.

موهایم را چنگ می زند. جیغ می کشم. هق می زنم از بی رحمی اش. زار می زنم از بی کسی ام. سرم را بالا می آورد. از بین دندان های کلید شده اش می غرد:

— چطور جرئت کردی بهم خیانت کنی؟ ها|||!!

«ها|||»ی آخر را که فریاد می زند کر می شوم. بازهم هق می زنم و التماس می کنم:

— نه به خدا... م... من بار... بارید... بب... ببین.

موهایم بیشتر کشیده می شود. حرف در دهانم می ماسد و جیغم گوش فلک را کر

می‌کند؛ ولی هیچ چیزی روی او تأثیری ندارد.

با کشیده شدن موهایم و با بدن خردشده‌ام مجبور به بلند شدن می‌شوم. دستم را روی دستش می‌گذارم و التماس می‌کنم:

— بارید تورو خدا، موهام کنده شد.

فشار دستانش را بیشتر می‌کند.

— بذار کنده بشه. من امشب می‌خوام بکشم.

از فرط درماندگی با جیغ حرف می‌زنم و گلویم می‌سوزد.

— لعنتی ولم کن. توضیح می‌دم... با... بار... بد... تو... ضیح... می...

درد بدی در سرم می‌پیچد. به یکباره موهایم را ول می‌کند و به شدت روی زمین پرت می‌شوم. نفسم از شدت گریه بند می‌آید.

خودش از شدت خشم می‌لرزد و حنجره‌اش را پاره می‌کند.

— هرزه شدی؟ به کی خیانت می‌کنی؟ به من؟ به بارید؟ بهت رو دادم. دور برداشتی.

می‌گویند و به پهلوهایم لگد می‌زنند. می‌گویند هرزه‌ام و دم نمی‌زنم. می‌گویند خیانت کرده‌ام و نمی‌توانم از خودم دفاع کنم. صدایم در نمی‌آید. انگار لب‌هایم را به هم دوخته‌اند.

آن قدر به شکم و پهلوهایم ضربه می‌زند که بالاخره خون بالا می‌آورد و چشم‌هایم بسته می‌شود، حتی نمی‌توانم صورت زیبای زندگی‌ام را تجسم کنم. نفسم بالا نمی‌آید. تن له شده‌ام را رها می‌کند. با شدت سرفه می‌کنم و خون بالا می‌آورد.

به زحمت چشم باز می‌کنم. تصویرش تار است، ولی می‌فهمم اسلحه کمبری‌اش را بیرون می‌آورد و به سمتم می‌گیرد. پلک می‌زنم تا دیدم بهتر شود. چشمانش اشک‌آلود است؟ نه، او بارید است. با قساوت شکنجه می‌کند. با قساوت می‌کشد. اشک چه معنی دارد؟ فقط چشمانم تار شده.

با خشم، با آن صدای خش‌دارش، با آن لحن همیشه عصبی‌اش می‌غرد:

— می‌کشم، بهم خیانت کردی. می‌دونستی تاوان خیانت به بارید چیه و این کارو کردی. مال من بودی و با یکی دیگه ریختی روهم که بذاری بری. آره؟ این چندمین بار بود لعنتی؟ چقدر ازت بگذرم؟

ماشه‌ی اسلحه را می‌کشد. کاش بگذارد حداقل یک بار دیگه او را ببینم؛ زندگی‌ام را!

نمی‌شود، او بارید است و نمی‌گذارد.

سریع چهار سال، این جهنم را کنار او مرور می‌کنم. امشب اگر مرا بکشد راحت می‌شوم. ناخودآگاه لبخند می‌زنم که بیشتر جری می‌شود.

خشم عصیان می‌کند در مشکی‌های براقش و فریادش آسمان را می‌لرزاند:

— لبخند می‌زنی دختره‌ی هرزه؟ می‌خوای عشقتم بیارم کنارت باهم بمیرید؟

از مرگ خودم نمی‌ترسم، ولی آن مرد گناهی ندارد. خدایا! لب‌هایم تکان نمی‌خورند تا حداقل بگویم آن پسر گناهی ندارد. کف دستم را روی زمین می‌گذارم و نیم‌خیز می‌شوم. از شدت دردی که در تنم می‌پیچید جیغ بلندی می‌کشم و دوباره روی زمین می‌افتم و اشک‌هایم بی‌وقفه می‌بارند. ضجه می‌زنم:

— بارید... به خدا...

از فریاد بلندش شیشه‌ها می‌لرزند و راه حنجره‌ام دوباره بسته می‌شود.

— خفه شو... چی شد؟ ها؟ از مرگ عشقت ترسیدی؟ آره؟

گریه‌ی زبانی را بند آورده است. یکی محکم به در می‌کوبد.

— باریدخان؟ باریدخان. آقا تورو خدا به لحظه بیاین.

فریادش دوباره سر به فلک می‌کشد:

— برو گمشو احمق! مگه نگفتم کسی به اینجا نزدیک نشه؟

هم‌زمان صدای فرشته‌ی نجاتم را می‌شنوم و نور امید در قلبم روشن می‌شود.

— بارید به لحظه گوش کن. بیا بیرون این پسر به حرف او مده.

— به درک این رو که کشتیم میام. تو اصل ماجرا فرقی نمی‌کنه. برو شهاب.

شهاب: دمرتیکه مگه با تو نیستم؟ کشتیم چیه؟ بیا حرفاش رو بشنو مطمئن بشو، اون دختر گناهی نداره.

نمی‌دانستم بارید حرف گوش می‌دهد؛ اما به طرز معجزه‌آسایی فریاد شهاب اثر گذار است. اسلحه‌اش را پشت کمرش می‌گذارد و به جای این که بیرون برود دوباره به سمت می‌آید و نفسم حبس می‌شود. نه، دیگر نه... خدایا!

بازویم را می‌کشد و مجبورم می‌کند بلند شوم. درد بدنم و تن خردشده‌ام نمی‌گذارد روی پا بایستم. پشت لباسم را از روی کمرم در دستانش مشت می‌کند و مرا روی شکم محکم به دیوار می‌چسباند. نفسم می‌رود و جیغ می‌کشم. درد شکمم دو برابر می‌شود، خون می‌گیرم و کاش بتوانم حرف بزنم. صدای در زدن‌های بی‌وقفه‌ی شهاب می‌آید. با

بدو بیراهایی که نثار این مرد زخمی می‌کند، ولی بارید نمی‌شنود. دست راستم را به پشت می‌پیچاند و ضربان قلبم روی هزار می‌رود. دیگر جیغ‌هایم هم نمی‌تواند دردم را تسکین دهد. محکم چشم می‌بندم و فقط نفس‌نفس می‌زنم. آن قدر دستم را می‌پیچاند که بعد از شنیدن صدای استخوانم و انعکاس جیغ بلندم در عمارت به بی‌حالی مفرط می‌رسم و بعد سیاهی مطلق!

\*\*\*\*\*

دختر که در دستانش بیهوش می‌شود. حس گنگش را نمی‌فهمد؛ اما خشمش به حدی است که او را همان جا روی زمین رها می‌کند. شهاب بی‌وقفه به در می‌کوبد. از دخترک با آن چهره‌ی رنگ‌پریده و صورت زخمی و لباس‌هایی که در اثر ضربات کمربند پاره شده‌اند چشم می‌گیرد و به سمت در می‌رود. در را باز می‌کند و با چهره‌ی سرخ از شدت عصبانیت شهاب روبه‌رو می‌شود.

شهاب با دیدنش دست مشت کرده و فریاد می‌زند:

— هیچ معلومه داری چه غلطی می‌کنی مرد حسابی؟ چه بلایی سر دختره بیچاره آوردی که اونجوری جیغ زد؟ هان؟

بارید با خونسردی نگاهش می‌کند و بی‌توجه به حرفش می‌پرسد:

— حرف حساب پسره چیه؟

شهاب از این همه خونسردی مرد روبه‌رویش درمانده می‌شود. بی‌توجه می‌گوید:

— بارید تانیا کو؟ نکشتیش که؟ اونم...

خونسردی‌اش پر می‌کشد. با تحکم و خشم می‌غرد:

— بسه دیگه شهاب. زنده‌ست. نمرده. البته فعلاً! جواب من رو بده. حرف حساب

اون آشغال چیه؟

سپس روبه زیر دستانش که پشت شهاب ایستاده‌اند فریاد می‌زند:

— اصلاً چرا اون کثافت هنوز زنده‌ست؟

شهاب با دست به پله‌ها اشاره می‌کند:

— برو خودت می‌فهمی...

بارید پوزخند می‌زند. انگشت شصتش را به گوشه‌ی لبش می‌کشد.

— مثل این که لذت کشتن هردو تاشون باید به خودم برسه.

بی تفاوت چهره‌ی عصبی شهاب را از نظر می‌گذراند و به طرف پله‌ها می‌رود. شهاب با ناراحتی از مسیر رفتن بارید چشم می‌گیرد. به محافظان اشاره می‌کند که دنبالش بروند. در اتاق را باز می‌کند. خشک‌ش می‌زند، رقیق‌ش مثل همیشه با بی‌رحمی تمام رفتار کرده است. به سمت دخترک پا تند کرده روی تکه‌های آینه پا می‌گذارد. دخترک را بلند می‌کند و با نگرانی صدایش می‌زند:

— تانیا؟ دختر چی شدی تو؟!

پس از صدا زدن‌های بی‌وقفه و ناامیدی از به هوش آمدن او، تن متلاشی‌اش را آرام روی زمین می‌گذارد. سریع از جا برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود. پیاپی ماهبانو را صدا می‌زند.

زن با آن هیکل تپلش سریع از پله‌ها بالا آمده، به سمتش می‌آید. با دیدن پریشانی شهاب نگران می‌پرسد:

— چی شده آقا؟!

— برو از اتاق خانم یه دست لباس بیار، باید ببریمش بیمارستان.

ماهبانو صورتش را چنگ می‌زند.

— وای خدا مرگم بده. مگه چی شده آقا؟!

ناگهان یاد چیزی می‌افتد و با چشمان گردشده شهاب را می‌نگرد.

— اصلاً مگه خانم اینجان؟!

شهاب بی‌حوصله فریاد می‌زند:

— زود باش ماهبانو دختره داره می‌میره...

رنگ ماهبانو می‌پرد و دستپاچه اطاعت می‌کند. شهاب مقداری آب روی صورت تانیا می‌ریزد. از باز شدن چشمانش که ناامید می‌شود، پوفی کشیده چنگی در موهای خود می‌اندازد و ناباور زمزمه می‌کند: «یا خدا... چی کار کردی بارید؟!»

ماهبانو با یک دست لباس سریع وارد اتاق می‌شود و با دیدن وضعیت اتاق و تانیا با آن حال زارش جیغ خفیفی می‌کشد. سریع کنار تانیا زانو می‌زند و به گریه می‌افتد.

— وای خانم جان... خانم جان چی شدین؟ وای شهاب‌خان بازم آقا...

شهاب عصبی و بی‌حوصله نگاهش را می‌گیرد و می‌غرد:

— بسه دیگه بیا این لباسا رو تنش کن. من بیرون منتظرم.

ماهبانو با گریه مشغول عوض کردن لباس‌ها می‌شود. چهره‌ی زخمی دخترک دل سنگ را هم آب می‌کند. هنگامی که می‌خواهد دست راست دخترک را از آستین رد کند متوجه شل بودن و برآمدگی استخوانش می‌شود. ناباور دستش را رها می‌کند و جیغ می‌زند! شهاب با عجله به اتاق برمی‌گردد.

روبه چهره‌ی ترسیده و خیس از اشک ماهبانو می‌پرسد:

— چیه ماهبانو؟ چی شد؟!

ماهبانو با گریه می‌گوید:

— آآ... قا... ش...

شهاب کلافه می‌گردد:

— بگو دیگه... چته؟!

گریه‌اش شدت می‌گیرد و به دست تانیا اشاره می‌کند.

— دست... دست راستش... بیاین ببینین...

شهاب کنارش زانو می‌زند و دست تانیا را بلند می‌کند. بهت و ناباوری در چهره‌اش نمایان می‌شود. به شکستگی که پی می‌برد، محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد. اشک در نگاه مهربانش حلقه می‌زند و بدویبراه نثار بارید کرده، شال را روی سر تانیا می‌اندازد. روبه ماهبانو می‌گوید:

— تو هم بیا... زود باش.

بی‌وقفه دخترک را بغل می‌زند و همراه زن از اتاق بیرون می‌رود.

\*\*\*\*\*

برای بار بیستم با شهاب تماس می‌گیرد. مانند هربار صدای منحوس «دستگاه مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد.» را می‌شنود. با حرص گوش‌ی را روی تخت پرت می‌کند. با اعصابی خراب به حیاط می‌رود و با خشم روبه محافظانش فریاد می‌زند:

— امروز بعدازظهر کدومتون اینجا بوده؟

همه دستپاچه یکدیگر را نگاه می‌کنند. بالاخره پسرکی با قد متوسط؛ اما هیكلی ورزیده و بادیگاردی، با پوست سبزه سربه زیر و با ترس جواب می‌دهد:

— آقا من. امروز من بودم.

بارید دندان برهم می‌ساید و بی‌ملاحظه سمتش خیز برداشته، مشت‌ی بر دهانش

می‌گوید:

— تو تنه لش نباید چشمای کورت رو باز می‌کردی می‌دیدى شهاب کجا می‌ره وقتی خانم همراهشه؟ هان؟!!

پسرک سریع از زمین بلند می‌شود؛ خون بینی‌اش را پاک کرده با تته‌پته می‌گوید:  
— آقا... آقا...

به سمت پسرک هجوم برده، یقه‌اش را در دستانش مشت می‌کند:  
— بنال ببینم.

— آقا، به خدا وقتی شهاب‌خان او مدن خانم بیهوش با سروصورت خونی روی دستاشون بودن. ماه‌بانو هم یه دم گریه می‌کرد. بهشون گفتم باید... باید بهتون خبر بدم. شهاب‌خان عصبی شدن گفتن شما همه چی رو می‌دونین و به من ربطی نداره. خانمم اصلاً حالشون خوب نبود. بد... بیخشید... آقا.

به شدت محافظ را به عقب هول می‌دهد. کلافه چنگی در موهایش می‌اندازد و لحظه‌ای با درد چشمانش را می‌بندد.

روی صندلی کنار استخر می‌نشیند. سرش را با دستانش می‌گیرد. پاهایش را به حالت عصبی تکان می‌دهد و نفسش را عمیق بیرون می‌فرستد. به راستی چه کرده بود؟ چه بلایی سر آن دختر بیچاره آورده بود؟

دستی به صورتش می‌کشد و عاصی و عصبی از جایش بلند می‌شود و به اتاقش می‌رود. دوباره و چندباره با شهاب تماس می‌گیرد. صدای بوق را که می‌شنود نفس آرامی می‌کشد. صدای گرفته‌ی شهاب قلبش را آتش می‌زند.

— چیه بارید؟

با خشم و عصبانیت می‌پرسد:

— تانیا کجاست شهاب؟ حالش خوبه؟ شما کجایی؟

— چیه می‌خوای ببینی آگه نمرده بیای بکشیش؟ بدبختانه زنده‌ست. توی مردنم شانس نداره که از دستت راحت بشه!

دست مشت می‌کند و دادش هوا می‌رود:

— خفه شو مرتیکه. خفه شو. کجا بردیش؟ هاااا!؟!

شهاب با مکث جواب می‌دهد:

— بیمارستان. یه کم دیرتر می‌آوردمش الان بهشت زهرا بود.

با صدای لرزانش می‌غرد:

— بسه. دهنش رو ببند شهاب. فقط اسم بیمارستان رو بگو.

به محض شنیدن نام بیمارستان، با عجله عمارت را ترک می‌کند و بی‌درنگ به سمت بیمارستان می‌راند. به محوطه‌ی بیمارستان که می‌رسد دوباره با شهاب تماس می‌گیرد.

— کجا پیام؟

— بیا آی‌سی‌یو.

شوکه به در شیشه‌ای بیمارستان خیره می‌شود و زیر لب تکرار می‌کند: «آی‌سی‌یو؟»  
چشمانش را با خشم می‌بندد. به سمت در بیمارستان قدم تند کرده با عجله خود را به بخش می‌رساند. روبه پرستاری می‌پرسد:

— خانم آی‌سی‌یو کدوم طرفه؟

زن نگاهی سرسری به او می‌اندازد.

— طبقه سوم. دست چپ.

با گام‌های بلندی خود را به آسانسور می‌رساند. دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و سرش را به اتاقک آسانسور می‌چسباند. زیادی ظلم نکرده بود در حق آن دخترک بی‌نوا؟  
پیشمانی‌اش چه سودی دارد میان این بلبشو؟ با خود فکر می‌کند: «دختره رو تا حد مرگ کتک زدی چی انتظار داری لعنتی؟»

با توقف آسانسور با عجله بیرون می‌رود. شهاب را می‌بیند که آشفته دست در سینه جمع کرده به دیوار تکیه داده و چشمانش بسته است. ماهبانو روی صندلی نشسته است و بی‌صدا می‌گرید. آرام به سمتشان گام برمی‌دارد.

ماهبانو با دیدنش برمی‌خیزد و گریه‌اش شدت می‌گیرد:

— آقا...

شهاب چشمانش را باز می‌کند. تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد تا باران سرزنش‌هایش را روی سر او هوار کند که بارید را خیره به شیشه‌ی آی‌سی‌یو می‌بیند.

بارید زل زده به دخترک با آن چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش و صورت زخمی. نگاهش که به دست گچ‌گرفته‌اش می‌افتد؛ قلبش آتش می‌گیرد و روحش خراش برمی‌دارد.

— دیدیش؟

بارید سکوت می‌کند. نگاهش فقط اطراف دستگاه‌های وصل شده به تانیا می‌چرخد و نفس‌هایش از نگرانی منقطع می‌شود.

— دستش که شکسته بود؛ هرچند که خودش می‌دونی. قفسه سینه‌شم بر اثر ضربه‌های سنگین شکسته. سه ساعت زیر عمل بود. تمام سطح شکمش پر از خون بوده، طحال پاره شده و... بازم بگم؟

چشمانش را با درد می‌بندد. قفسه سینه عزیزکش شکسته بود؟ خودش را لعنت می‌کند. کاش شهاب دهانش را ببیند.

— دکتر می‌گن با مرگ فاصله‌ای نداشته. اون همه ضربه، می‌گن هرکی بوده کم نداشته برایش!

راست می‌گفت کم نداشته بود. عصبی بود و بد قضاوت کرد. به اشتباه آن همه بی‌رحمی به خرج داده بود. کاش کمی زودتر...

صدای شهاب خدشه روی افکارش می‌اندازد.

— کلیه‌هاشم به خاطر ضربات زیاد آسیب دیدن. دکتر...

ناباور به شهاب نگاه می‌کند و به سختی لب‌هایش را تکان می‌دهد:

— دکتر چی؟!

شهاب با کلافگی نفسش را بیرون می‌دهد.

— دکتر گفتن اگه ضربات یه کم شدیدتر بود، الان باید دنبال کلیه می‌گشتیم. چی کار کردی با این دختر بارید؟ حواست هست؟ داشتی می‌کشتیش!

دستانش مشت می‌شود و نفسش حبس. دکتر از اتاق بیرون می‌آید و روبه دو مرد مقابلش می‌پرسد:

— با بیمار چه نسبتی دارین؟

بارید: من همسرشم.

پوزخند شهاب را نادیده می‌گیرد و توجهش را به دکتر معطوف می‌کند.

دکتر با تأسف سری تکان می‌دهد:

— برید خدا رو شکر کنید که این دختر هنوز زنده‌ست. وضعیتش اصلاً نرمال نبود؛ اما الان...

بارید دستپاچه حرفش را قطع می‌کند:

— الان چی؟

— الان باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد؛ اون وقت می‌تونم در مورد وضعیتش نظر قطعی بدم.

به شهاب اشاره کرده ادامه می‌دهد:

— طبق گفته‌ی این آقا ظاهراً همسرتون رو دزدیده بودن و این بلا رو سرش آوردن. بهتره موضوع رو با پلیس درمییون بذارین.

بارید عجلولانه می‌پرسد:

— کی خوب می‌شه؟

بار دیگر پوزخند شهاب را نادیده می‌گیرد و کلافه به دکتر نگاه می‌کند.

— اول باید ببینیم اصلاً به هوش میاد تا در مورد سلامتیش نظر بدیم.

بارید ناباور به دکتر خیره می‌شود. دکتر با گفتن جمله‌ی «امیدتون به خدا باشه.» آن‌ها را ترک می‌کند.

ماه‌بانو پشت شیشه به خانم مهربان عمارت خیره شده و آرام اشک می‌ریزد.

شهاب با عصبانیت و تمسخر به سمت بارید می‌چرخد:

— اولین بارته کتکش می‌زنی که انقدر نگرانی؟!

سپس ادای بارید را درمی‌آورد.

— همسرشم... بالای جونشم بهتر نبود؟

بارید با خشم و تحکم می‌غرد:

— شهاب خفه می‌شی یا نه؟ تانیا برای بار چندم فرار کرده بود. می‌فهمی؟ بالاخره

تنبیه می‌شد، ولی اینبار فرقتش این بود که...

با اشاره شهاب به ماه‌بانو سکوت می‌کند. کلافه چنگی در موهایش می‌کشد. ماه‌بانو

بی‌حواس به بحث و جدل آن دو آرام زیرلب ذکر می‌گوید. به تمام چهار سالی که کنار این

دختر است فکر می‌کند. او تا کی باید این همه عذاب بکشد؟

\*\*\*\*\*

سه روز است فقط از پشت آن شیشه لعنتی می‌تواند دلبرکش را ببیند. سه روز است

چشم انتظار باز شدن آن چشمانی است که نفهمید چه زمانی همه‌ی دنیایش شده‌اند.

چشم‌هایی که مسبب بارانی شدنشان فقط خودش بوده است. آهش را در سینه خفه کرده،

بازدمش را عمیق بیرون می فرستد تا شهاب نفهمد او هم می تواند این حجم نگرانی را در وجودش حس کند. به صورت تانیا با آن ماسک اکسیژن از نظر خودش لعنتی زل زده است. بعد از سه روز هنوز هم کبودی ها روی صورت زیبایش خودنمایی می کنند. برای بار هزارم در این سه روز خودش را لعنت می کند.

صدای قدم های شهاب را می شنود که به سمتش می آید.

— بارید؟

نگاهش را به سوی او حواله می کند. جوابی نمی دهد و منتظر به او خیره می شود. شهاب بازدمش را عمیق بیرون می دهد. نگاهش را به سمت تانیا می چرخاند و لب

می زند:

— بهتره امشب برگردی عمارت.

دوباره به شیشه خیره می شود که بارید جواب می دهد:

— نیازی نیست.

— چرا نیازه، آراد حالش خوب نیست.

اخم هایش درهم می شود. بی تفاوت نگاهی به رفیقش می اندازد.

— ماه بانو مراقبشه. حالشم بد باشه دکتر خبر می کنن. نیازی به بودن من نیست.

شهاب ناباور نگاهش می کند.

— خدا لعنتت کنه بارید! اندازه یه سر سوزن احساس نداری؟ بابا تو دیگه چه جور

پ..

تحکم همیشگی اش را قاطی صدایش می کند.

— بسه دیگه. حال تانیا رو نمی بینی. کجا بلند شم برم؟

شهاب پوزخندی می زند و به تانیا اشاره می کند.

— نگرانشی؟! خیلی مسخره است وقتی خود نامردت مسببش!

راست می گوید. مسببش خودش بوده و پاسخی نمی دهد. کلافه نفسش را بیرون

می فرستد. شهاب کلافه پوفی می کشد.

— آراد برات ارزش نداره؟

اخم هایش بیشتر می شودم

— تانیا مهم تره.

شهاب با صدای تقریباً کنترل شده‌ای فریاد می‌زند:  
— پس چرا این بلا رو سرش آوردی؟ چرا راحتش نمی‌ذاری؟  
با خشونت ذاتی‌اش پاسخ می‌دهد:  
— چون فرار کرده بود. چون...  
شهاب درمانده حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:  
— یه بار دنبال چرای این نبودی که چرا فرار می‌کنه؟ شده یه بار دنبال دلیلش بگردی؟  
آره بارید؟!  
بارید مات صورتش می‌شود و چشمان همیشه یخش روی رفیقش ثابت می‌شود.  
پذیرفتن حقیقت سخت است. حرف‌های شهاب تیشه به ریشه‌اش می‌زند. دنبال دلیلش  
گشته بود؛ اما در نهایت به خودش می‌رسید!  
زمزمه‌اش به گوش شهاب می‌رسد:  
— حتی وقتی پیشمه مثل ماهی از دستم لیز می‌خوره.  
شهاب با بی‌رحمی حقیقت را بیان می‌کند:  
— چون ازت می‌ترسه.  
بارید کلافه چنگی در موهایش می‌اندازد. حقیقت مثل پتک روی سرش فرود می‌آید.  
روی صندلی می‌نشیند و تنها به شیشه‌ی آی‌سی‌یو زل می‌زند. شهاب را خطاب قرار  
می‌دهد:  
— برو عمارت مراقب آراد باش. هر خبری شد بهم زنگ بزن.  
شهاب پوزخند می‌زند. سرش را بالا می‌گیرد و به سقف سفید بیمارستان نگاهی  
می‌اندازد. حرف زدن با او بی‌فایده است. لحظاتی بعد بدون نگاه به بارید از او دور  
می‌شود.  
کلافه سرش را در دستانش می‌گیرد. فرار تانیا آن هم در حالی که مرد دیگری  
همراهش بوده، چنان خشمگینش کرده بود که در لحظاتی که دخترک را زیر لگدهایش  
گرفته بود؛ نمی‌فهمید دارد بخشی از وجودش را عذاب می‌دهد. زد تا غیرتش آرام گیرد؛  
اما جمله‌ی شهاب بی‌رحمانه در سرش جولان می‌دهد. «مگه اولین بارت بود کتکش  
می‌زدی که انقدر ناراحتی؟» زیرلب زمزمه می‌کند: «لعنت بهت شهاب. لعنت بهت. لعنت  
به من...»

ناگهان صدای جیغ دستگاه‌ها از اتاق تانیا به گوشش می‌رسد. با عجله خود را به پشت شیشه می‌رساند. دکتر و پرستارها با عجله داخل می‌روند. در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی باربد پرده‌ی آبی کشیده می‌شود. شوکه به شیشه که حالا در پیش پرده‌ای آبی خودنمایی می‌کند، چشم می‌دوزد.

زیرلب با عجله، پر از تشویش و نگرانی زمزمه می‌کند: «نه تانیا. نرو... حق نداری بمیری. حق نداری بمیری لعنتی!»

بعد از دقایقی که گذرشان دست کمی از گذر عمر ندارد، دکتر بیرون می‌آید. دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. روبه مرد بی‌قرار روبه‌رویش که مداوم در حال سؤال پرسیدن است، می‌گوید:

– نگران نباشید. همسرتون حالش خوبه جناب بهراد.

– پس چرا دستگاه‌ها قطع شده بودن؟

– راستش من تا دیروز که ایشون به هوش نیومد، احتمال اغماء می‌دادم، ولی مطمئن نبودم. خوشبختانه همسرتون با اتفاق امروز به ما فهموند که در حالت اغماء نرفته. صدای دستگاه‌ها هم برای این بود که ایشون دچار یه شوک عصبی قوی شدن که علائم حیاتی‌شون واکنش سریع نشون دادن.

– شوک عصبی؟ وقتی بیهوشه چطور ممکنه؟!

– ایشون در حالت بیهوشی هستند، ولی اتفاق‌های اطراف رو کاملاً حس می‌کنن. از خاطرات گرفته تا چیزای که ازش می‌ترسن. به احتمال زیاد همسرتون کابوسی دیده که به شدت ازش می‌ترسه. همین باعث شده شوک عصبی بهش دست بده و ضربان قلبش دچار مشکل بشه، ولی خب حسنش به این بود که وضعی‌ش روبه بهبودیه. نگران نباشید به زودی به هوش میاد.

بازدمش را عمیق بیرون می‌فرستد. بار دیگر به همسرش چشم می‌دوزد. چه چیزی او را تا این حد می‌ترساند که این‌طور دچار شک عصبی شده؟ حرف‌های شهاب در ذهنش تداعی می‌شود؛ «چون ازت می‌ترسه.» یعنی خودش عامل آن شوک عصبی بوده؟ یعنی تانیا کابوس او را دیده؟!

چشمانش را به آرامی بسته، دستی پشت گردنش می‌کشد. چشمانش را با مکث باز می‌کند و خیره به صورت تانیا با چشمانی بی‌حالت به طرز خودخواهانه‌ای زمزمه می‌کند:

«گفتم که حق نداری بری.»

\*\*\*\*\*

پلک‌هایم را به سختی از هم فاصله می‌دهم. انگار وزنه‌های ده کیلویی آویزان مژه‌هایم شده. نور زیاد باعث می‌شود دوباره چشمانم را ببندم. از فاصله‌ی نزدیک صدای را می‌شنوم:

– خانمی نمی‌خوای چشمات رو باز کنی؟

صدای یک مرد است، ولی ناآشنا و چه خوب است که صدای آشنا‌ترین مرد این روزهایم را نمی‌شنوم. چشمانم را به آرامی باز می‌کنم. مردی با روپوش سفید و موهایی که روبه‌گندمی شدن است، بالای سرم می‌بینم.

لبخندی می‌زند:

– بالاخره بیدار شدی؟

با استفهام نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

– اینجا بیمارستانه. منم پزشکتیم.

با نگاهی به اطراف تقریباً همه چیز را به یاد می‌آورم. به دکتر نگاه می‌کنم، به آرامی

لب می‌زنم:

– متوجه شدم.

– الان درد داری؟

حس‌هایم به کار می‌افتند:

– بله پهلوم و قفسه‌ی سینه‌م.

همان‌طور که چیزی را یادداشت می‌کند و به دست پرستار می‌دهد، می‌گوید:

– خب طبیعیه. شما پنج روز پیش به عمل نیمه سنگین در ناحیه قفسه سینه داشتی.

با توجه به ضربه‌های وارد شده پهلوهاست آسیب دیدن. حتی نزدیک بود کلیه‌هاست رو از

دست بدی. پنج روزه بیهوشی. خدا بهت رحم کرد دخترجون!

با بهت نگاهش می‌کنم. بیهوشی؟ پنج روز؟ عمل؟! پوزخندی می‌زنم. من قبل از همه

این‌ها هم در آستانه‌ی مرگ بودم.

صدای دکتر را می‌شنوم:

– اما دستت آسیب جدی ندیده، فقط یه شکستگی کوچیک بود که توی این پنج روز

با این گچ خوب جوش خورده. آگه شکستگی در ناحیه کتف بود یک ماهی باید با گچ سر می‌کردی، ولی قبل از مرخص شدن گچت رو باز می‌کنیم. می‌خواستم بگویم در مورد این درد و مرض‌ها برای من توضیح نده، من بیشتر از این را تحمل کرده‌ام، ولی به جمله‌ی کوتاهی بسنده کردم: — ممنونم آقای دکتر.

لبخندی می‌زند و پس از چک کردن علائم حیاتی‌ام با پرستار بیرون می‌رود. نگاهی به اتاق می‌اندازم؛ فول امکانات با دکوری صورتی. نگاهم را ال‌سی‌دی روبه‌رویم می‌گیرم و به خودم می‌اندیشم و پوزخندی می‌زنم. من چرا زنده‌ام؟! اقبالم در مردن هم کم است. چتری‌هایم روی صورتم رها شده‌اند و می‌خواهم آن‌ها را کنار بزنم. متوجه وضعیتم می‌شوم؛ یک دستم در گچ است. یک دستم در بند آنژیوکت. باز پوزخندی می‌زنم. کاش می‌مردم!

در اتاق باز می‌شود و شهاب خندان به همراه ماهبانو وارد می‌شوند. با این تفاوت که ماهبانو اشک می‌ریزد. بازهم خوب است که او هنوز نیامده. حواسم را معطوف آن‌ها می‌کنم که شهاب با خوش‌رویی می‌گوید:

— به‌به. چه عجب خانوم بالاخره چشم باز کردی! خسته نشدی انقدر خوابیدی؟ خوبی؟

لبخندی نثار فرشته‌ی نجات همیشگی‌ام می‌کنم:

— خوبم...

ماهبانو با اشک جلو می‌آید.

— خانم‌جان، الهی من براتون بهمیرم. حالتون خوبه؟ نمی‌دونین توی چه...

شهاب سریع کلامش را قطع می‌کند و با عصبانیت می‌گردد:

— ماهبانو الان وقت این حرفاست؟!

لبخندی می‌زنم به این برادر. نیازی به گفتن نیست، من می‌دانم که از مرگ حتمی نجات یافتم. روبه ماهبانو می‌گویم:

— انقدر گریه نکن ماهبانو. من حالم خوبه. آراد خوبه؟

نگاه غمگینی نثارم می‌کند و نگرانی به جانم می‌افسند. لبخندی زورکی می‌زند و چشم‌غره‌های شهاب را پذیرا می‌شود.

— نگران نباشین، آقا آرام خونین. یه کم دلتنگ شمان همین!  
 اشک کاسه‌ی چشمانم را پر می‌کند. به سختی پشیمان می‌زنم. زندگی‌ام دلتنگ من  
 است؟ من جان می‌دهم تا فقط یک بار دیگر ببینمش.  
 شهاب نوک بینی‌ام را می‌کشد.  
 — خانوم خوشخواب لازم نیست گریه کنی. زود می‌بینیش.  
 لبخند پردردی می‌زنم. سرم را به آرامی تکان می‌دهم. شهاب هم لبخندی برادرانه  
 نثارم می‌کند. روبه ماهبانو می‌گوید:  
 — تو امشب پیشش بمون. یه نفر می‌تونه بمونه.  
 هنوز کلامی از دهان ماهبانو خارج نشده که صدای پرتحکم او را می‌شنوم.  
 — لازم نکرده تو تکلیف تعیین کنی. فقط یه نفر می‌مونه اونم منم.  
 تنم یخ می‌زند و با ترس به شهاب خیره می‌شوم. شهاب پشتش به او است و جلوی  
 دید مرا نیز گرفته است و من ابداً علاقه‌ای به دیدنش ندارم.  
 خشم و غضب به چشمان شهاب هجوم می‌آورد. چشمانش را با خشم می‌بندد و  
 سپس با مکث کوتاهی به سمت او برمی‌گردد.  
 — لجبازی نکن بارید امشب یه خانم کنارش باشه بهتره.  
 حالا شهاب پشتش به من است و چه خوب من بازهم او را نمی‌بینم. با جذبیه  
 همیشگی و با آن صدای ترسناکش ماهبانو را خطاب قرار می‌دهد:  
 — ماهبانو بیرون محمد منتظره. سریع برگرد عمارت.  
 ماهبانوی لرزان، نگاهی غم‌انگیز حواله‌ام می‌کند و روبه بارید می‌گوید:  
 — چه... چشم. آقا.  
 با سری فروافتاده اتاق را ترک می‌کند، حتی این زن با آن سنش از این مرد می‌ترسد.  
 مشت شدن دست‌های شهاب را می‌بینم و صدای ترسناک‌ترین مرد زندگی‌ام را می‌شنوم:  
 — شهاب تو هم مثل بچه آدم بیا برو.  
 — برم که دوباره اذیتش کنی؟!  
 صدای لعنتی‌اش خونسرد است.  
 — من بخوام زخم رو اذیت کنم نیازی ندارم به کسی جواب پس بدم. چند روزه دور  
 برداشتی من رو بازخواست می‌کنی، روی حساب رفاقت هیچی نگفتم. این قضایا به تو

ربطی نداره. بیا برو پی زندگیت.

شهاب کیش و مات می‌شود. جز این انتظاری نیست، فقط یک نفر با بارید این‌طور رفتار می‌کند که او هم بیشتر اوقات جلوی این مرد همیشه خودخواه کم می‌آورد. شهاب پوزخندی می‌زند و به سمت می‌چرخد. چشم‌هایش ندای رفتن می‌دهند. قلبم می‌ایستد. من باید با این مرد تنها شوم؟ با ترس و با چشمان اشکی‌ام به او زل می‌زنم؛ التماس شاید زیادی دردناک است وقتی می‌گویم:

— نرو.

درمانده نگاهم می‌کند. نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخته با مکث کوتاهی لب می‌زند:

— نرم بیشتر آزارت می‌ده. کاریت نداره نترس.

لبانم از بغض می‌لرزد و دردی در قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچد. آرام نفس می‌کشم تا دردم تسکین پیدا کند. با ناراحتی رویش را برمی‌گرداند و من چشمانم را می‌بندم. صدای قدم‌های شهاب که دور می‌شود با صدای تمسخرآمیز بارید ادغام می‌شود:

— نترس آزار دادن به آدم مریض لذتی نداره، راحت بخواب.

چشم باز نمی‌کنم تا عکس‌العمل شهاب را ببینم. فقط سعی می‌کنم بر ترسم غلبه کنم و در دل خدا را صدا می‌زنم.

صدای بسته شدن در خبر رفتن شهاب را می‌دهد.

جرئت باز کردن چشم‌هایم را ندارم. با قدم‌های سنگین به سمت می‌آید و لرز به بدنم می‌نشیند. چشمانم را محکم روی هم فشار می‌دهم و تلاش می‌کنم تا عادی نفس بکشم. قدم‌هایم که متوقف می‌شود؛ نفسم حبس می‌شود. سایه‌اش روی صورتم می‌افتد. رویم خم شده و دستانش را دو طرف تخت حصار تن لرزانم می‌کند و خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. با ترس آب دهانم را پایین می‌دهم، نفس نفس می‌زنم. نفس‌های داغش صورتم را می‌سوزاند. کنار گوشم را که با خشونت می‌بوسد، لرزش تنم مشهود می‌شود. اشکم می‌چکد. سرش را بلند می‌کند. انگشتانش را روی صورتم حس می‌کنم و رد اشک را می‌گیرد و با حرص نفس عمیقی می‌کشد. با صدای خشخش می‌غرد:

— چشمات رو باز کن تانیا.

حق‌هقی در حنجره‌ام خفه می‌شود و می‌دانم چشم باز نکنم فریادش بیمارستان را

می لرزاند. آرام چشم باز می‌کنم. نگاهم که به نگاه مشکى و سردش می‌افتد، یخ می‌زنم. اشک‌هایم شدت می‌گیرند و لبانم می‌لرزند.  
نگاهش را جای جای صورتم می‌چرخاند. به آرامی چتری‌هایم را کنار می‌زند و دوباره نگاه سردش را در چشمانم می‌اندازد. زمزمه‌اش را می‌شنوم:  
— خوبه که زنده‌ای.

همین؟ بعد از پنج روز بیهوشی و تا پای مرگ رفتن فقط همین سهم بود؟ خوب منطقم یاری می‌دهد، او بارید است. وقتی راحت آدم می‌کشد، این جمله برای من بعد از تهمت به خیانت، تقریباً معجزه است. این که بارید مرا بیوسد از عشق نیست، این که با دستان قدرتمندش مرا نوازش می‌کند نیز نشانه عشق نیست، حتی وظیفه هم نیست. فقط نشانه‌ی این است که او هرزمانی بخواهد، می‌تواند مرا در اختیار خود داشته باشد. هر زمان اراده کند مرا در آغوشش داشته باشد. این یک قانون است و از همان روز اول همه‌ی این‌ها را به من ثابت کرد.

حرفی نمی‌زنم. تنها با چشمانی اشکی نگاهش می‌کنم. واقعاً بی‌رحم‌تر از او هم وجود دارد؟ به خدا که هیچ‌کس این اندازه خودخواه و بی‌رحم نیست.  
بی‌حرف نگاهم می‌کند. از ترس پلک‌هایم ثابت مانده‌اند. نفس‌های داغش صورتم را می‌سوزاند. بوی آن عطر همیشگی‌اش در بینی‌ام می‌پیچد؛ عطری سرد، به سردی چشمانش. چشمانش؟! همان کابوس همیشگی. سرم را برمی‌گردانم تا از دیدن آن چشم‌ها امتناع کنم که چانه‌ام در دستانش اسیر می‌شود.  
سرم را با شدت به سمت خود برمی‌گردانم.

— به چه حقی ازم رو می‌گیری؟

از صدای فریاد خفه‌اش با آن تن وحشتناک دوبار بغض می‌کنم و به سختی لبانم را تکان می‌دهم:

— چرا من رو نکشتی؟

اخم‌هایم را درهم می‌کشد و چانه‌ام را رها می‌کند؛ اما هنوز خیره به چشم‌هایم است.

با بغض و صدایی لرزان ادامه می‌دهم:

— چرا گذاشتی زنده بمونم؟

صاف می ایستد و قدمی عقب می رود. دستانش را با پرستیژ در جیب شلوارش می برد. چند تارمو از آن موهای لخت شب رنگش روی پیشانی اش سر می خورد. هق هقم قطع می شود و منتظر نگاهش می کنم.

با اخم های غلیظ نگاهم می کند.

— دلم نخواست نکشتمت. کی گفته تو می تونی چرای کارام ازم سئوال کنی؟

به یکباره بغضم می ترکد و ترس را کنار می گذارم. با گریه می نالم:

— چرا نکشتم لعنتی؟ مگه نگفتی من بهت خیانت کردم؟ چرا همون موقع کار رو تموم نکردی؟ چی از آزار دادن من عایدت می شه؟ دیگه چقدر می خوای بدبختم کنی؟ چقدر باید کنارت زجر بکشم؟ انتقام چی رو داری ازم می گیری؟ تهش چی... ها... بس... میان گریه ام عاصی شده فریاد می کشد:

— خفه شو. ببند دهنت رو.

تا به خودم بیایم یقه ی لباسم در دستانش اسیر می شود. سرم را از بالش جدا می کند و نفسم در سینه حبس می شود. با ترس نگاهش می کنم. چشم های قرمزش طغیان می کند. — چه زری می زنی؟ هان؟ مرگ و زندگی تو دست منه. من به خاطر گرفتن و نگرفتن جونت نه به تو نه به هیچ خره دیگه ای جواب پس نمی دم. برو خدا رو شکر کن همون لحظه نکشتمت و اون لاشخوری که می گفت دوست اون داداش بی همه چیزته همه چی رو اعتراف کرد که می خواست کمکت کنه بری پیشش وگرنه الان سینه ی قبرستون بودی. هق هقم شدت گرفت که با غرش ادامه داد:

— به جون آراد. به جون آراد دارم می گم دفعه ی دیگه غلط اضافه نکنی، خودم می کشمت. فکر فرار به سرت بزنه آتیشت می زنم. خیلی لطف کردم که تا الان زنده ای. همه ش به خاطر آراد بود. این چرت و پرت هایی رو هم که گفتی، بار دیگه بشونم دهنت رو پر خون می کنم. حالپته؟!!

به شدت رهایم می کند و با سرعت از اتاق بیرون می رود. نفسی می کشم و هق هقم شدت می گیرد. به آراد فکر می کنم و بیشتر ناامید می شوم، حتی او هم در کنار این مرد محبت نمی بیند. به بدبختی ام فکر می کنم و بیشتر اشک می ریزم. من در آینده هم روز خوش نمی بینم. من چهار سال است خشنونت این مرد را دیده ام و از این پس هم خشنونت او را می بینم. دستی را که در بند آئزیوکت است روی گردنم می کشم. در دل خدا را صدا

می‌زنم. چرا خدا جانم را نمی‌گیرد؟

بعد از رفتن پرستار و غذا خوردن به اجبار، سرم را به سمت پنجره برمی‌گردانم. به سیاهی شب خیره می‌شوم. زندگی من چه وقت این قدر سیاه شد؟ بازهم قرار است همین قدر سیاه بماند؟ زندگی من قبل از این چهار سال بد بود، ولی این قدر سیاه نبود. من قبل‌ها کنار پنجره‌ی اتاق خود در اوج تنهایی‌ام می‌نشستم و بازهم به سیاهی شب زل می‌زدم؛ آن قدر زل می‌زدم تا هنگامی که مهتاب بیرون بیاید و من از آرزوهایم برایش بگویم. تا نیمه شب برایش حرف می‌زدم و او نور زیبایش را به رویم می‌تاباند. نور زیبایش بر قلبم ساطع می‌شد و عشق به قلبم تزریق می‌کرد و من امید می‌گرفتم برای زندگی‌ام.

آن روزها در هجده سالگی تصور می‌کردم مهتاب به من لبخند می‌زند. من چرا آن ابر سیاه را در تکاپوی تمام شب‌های مهتابی‌ام ندیدم. من فقط نور زیبای مهتاب را می‌دیدم. هیچ وقت نفهمیدم آن ابر سیاه چگونه تمام باران بدبختی را روی زندگی‌ام پاشید. بعد از آن دیگر مهتاب زیبا نبود. او هنوز می‌تابید، ولی زندگی من سیاه شده بود.

### «فلش بک»

— ببینید مامان من اون دفعه هم به شما گفتم حوصله‌ی این مهمونی‌های مسخره رو ندارم. بد نیست یه کم به نظر منم احترام بذارین و مجبورم نکنین تو این مجالس مسخره که سروته حرفای مادام‌هایی که اون پایین جمع می‌شن به آنالیز شوهرهای این و اون ختم می‌شه یا می‌خوان یه بدبختی مثل من رو واسه پسرهای لاشخورشون در نظر بگیرن.

مامان یا همان «تاراجون» از کوره درمی‌رود و با عصبانیت حرفم را قطع می‌کند.

— تو هیچی نمی‌فهمی، حتی به اندازه‌ی سر سوزن لیاقت نداری یکی از همون پسرا

دست روت بذارن. تو خری و نمی فهمی یکی از اونا واسه ازدواج پاپیش بذارن خوشبختی روی شاخشه. بعد بهشون می گی لاشخور؟ یعنی کل اون تفکر مسخرهت بدی ها رو می بینه؟

از حجم کنایه هایش نزدیک بود شاخ روی سرم سبز شود. طنعه هایش که همیشه بود؛ اما حرف هایش برایم قابل درک نبودند. به یکباره از کوره در رفتم.  
— واقعاً براتون متاسفم! به اندازه ی سر سوزن برای دخترتون ارزش قائل نیستین. سرکوفت ازدواج با اون عوضی ها رو توی سر من نزنین. من نمی خوام ته آیندهم بشه تباهی.

مامان با لحن تندی گفت:

— تباهی چیه؟ این که می خوای با یه آدم سرشناس ازدواج کنی تباهیه؟ این که قراره همیشه کلی خدم و حشم در اختیارت باشن تباهیه؟  
— آره تباهیه. اینکه بخوام با یه آدمی که کارش خلافه زندگی کنم تباهیه.  
در جوابم با تمسخر پوزخند زد.

— ببخشید یه آدم سالم و امل از کجا براتون پیدا کنم دوشیزه؟ خودتم خوب می دونی که به خاطر موقعیت پدرت باید با یکی ازدواج کنی که هم سطح ما باشه، شرایطش مثل ما باشه، کارش مثل ما باشه، می فهمی؟

بغض کردم. من مهرداد را می خواستم. مهرداد من نه خلافتکار بود نه امل. او با خلافتکار بودن پدر کاری نداشت و فقط مرا می خواست. من هم می خواستمش زندگی با او که عشقش را در سرم می پروراندم معجزه بود. دور شدن از این لجنزار معجزه بود. ساختن زندگی رویاییمان خواب و خیال نبود. بالاخره من و مهرداد آرزوهایمان را برآورده می کردیم.

بغضم را فرو دادم. خیره در چشمانی که هیچ شباهتی به من نداشت با جدیت گفتم:  
— من امشب پایین نیام. نظرتون واسه خودتون. من نمی دارم کسی برام تصمیم بگیره ش.

پوزخندی در جوابم زد و در حالی که مرا خطاب قرار می داد به سمت کمد رفت.  
— همون یه دونه داداشت واسه خودش تصمیم گرفت بسه. همین موندن تو هم بخوای خیره سر بشی و آبروی ما رو ببری.

نگاهی به لباس هایم انداخت و دوباره به سمت من برگشت .

— امشب یه لباس خوب می پوشی و میای پایین. برای من بهونه نیار. پدرت امشب کلی برنامه داره. از همه مهمونی ها بیشتر تاکید کرده که تو هم باشی. من حوصله غرغره های بهرام رو ندارم. خودتم خوب می دونی اگه نیای برات گرون تموم می شه، پس به نفعته که لجبازی نکنی.

سپس بدون انداختن نگاهی به جانب من بهت زده از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید.

درمانده روی تختم دو نفره ام نشستم و به پارک های زیر پایم خیره شدم. چرا کارها درست نمی شد تا برای همیشه همراه مهراد این خراب شده را ترک کنم؟

آهی کشیدم و به صفحه ی موبایلم خیره شدم. اس ام اس های تهدیدآمیز مهراد بابت نرفتن به مهمانی لبخند کمرنگی روی لب هایم نشاناد. چه خوب که او نبود تا بدبختی ام را ببیند. وای اگر به گوشش می رسید!؟

مادرم بیش از ده بار مانده خدمتکار شخصی ام را فرستاده بود تا مطمئن شود من در تدارک آماده شدن برای مهمانی هستم. آخرین باری که آمد التماس می کرد و می گفت، اگر من آماده نشوم او بازخواست می شود. خب من نمی توانستم مقاومت کنم و باید این حقیقت را قبول می کردم و چاره ای نبود و فقط توانسته بودم آرایشگر را رد کنم. مانده به دستور مادرم یک پیراهن روی تختم گذاشته بود تا پس از اتمام آرایش کردنم آن را به من بپوشانند. یعنی این همه محکم کاری مادرم جای تعجب داشت. مگر امشب چه خبر بود؟ مانده که کارش تمام شد روبه رویم ایستاد. با خجالت با دستانش بازی کرد و گفت:

— خانم جان می شه ببینید چطوره؟

سپس به آینه اشاره کرد. نگاهم را از او گرفته به چهره ی گریم شده ی خود در آینه دوختم. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

— از کجا یاد گرفتی؟

هول شد و پرسید:

— چی خانم جان؟

دوباره نگاهم را معطوف خودم کردم و گفتم:

— این گریم قشنگ رو. فوق العاده ست دختر!

لب‌هایش گل انداخت و با خجالت سر به زیر شد.

— ممنونم خانم‌جان. خوشگلی از خودتونه.

لبخندی زده از جا بلند شدم. مانده سریع دنبالم روان شد.

— خانم‌جان، بیاین کمک کنم لباس بپوشین.

— نه نمی‌خواه خودم می‌پوشم. تو دیگه برو.

نگاهش کردم؛ مردد به نظر می‌آمد. با تحکم گفتم:

— نشنیدی چی گفتم؟ برو دیگه خودم میام.

با ترس سری تکان داد و سریع به سمت در اتاق پا تند کرد. لباس‌ها را از روی تخت برداشتم و با نگاهم شروع به آنالیزشان کردم. یک پیراهن قرمز ساتن بلند، چند سانت پایین‌تر از زانو که بالا تنه‌اش دکلته بود و در ناحیه‌ی کمر بسیار تنگ و از کمر به پایین گشاد می‌شد. دور کمرش با نگین و تور کار شده بود. دامنش کمی چین داشت. مسلماً بدون کت این را نمی‌پوشیدم. بعد از پوشیدن لباس نگاهی به خودم انداختم؛ موهای لخت شب‌رنگم را روی شانه‌هایم رها کردم، چتری‌هایم را روی پیشانی ریختم که ناگهان یاد حرف مهرداد افتادم. گفته بود هیچ وقت نگذارم بلند شوند، چون این‌گونه مثل توت‌فرنگی می‌شوم. لبخندی روی لب‌هایم نشست و دلتنگی در دلم رسوخ کرد. من به او قول داده بودم پایین نروم. افکارم باعث شد با دیدن وضعیتم در آینه اخمی روی صورت بنشانم، دست بردم که لباس را دریاورم؛ اما مادرم داخل شد.

نگاه تحسین‌آمیز و پرغرورش اخم‌هایم را بیشتر کرد. با چشمانی پر برق لبخندی زد:

— لباست عالی‌ه. اصلاً عالی شدی، امشب همونی می‌شه که ما می‌خوایم.

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

— خوشم میاد زن خوشگلی رو از خودم به ارث بردی با یه آرایش ساده کلی دل

می‌بری.

جای پوزخند وجود نداشت. او همیشه زیبا بود، خوب نگاهش کردم؛ با آن موهای بلوند و کمی تیره با پوست سفید و ابروهای کمانی و چشمان سبز درخشانش در آن پیراهن ماکسی مشکی فوق‌العاده شده بود.

زیبایی بیش از حد او تا الان جایی برای خیانت پدرم با آن همه خلاف و خوش‌گذرانی نگذاشته بود.

مادر بی توجه به خیرگی ام گفت:

— بهت خبر می‌دم کی بیای پایین.

سپس با چشمکی اتاق را ترک کرد. کلافه روی تخت نشستم. دلم صحبت با مهرداد می‌خواست. نگاهی به گوشی انداختم؛ آخرین پیامش جمله‌ای بود که دلم را لرزاند و روحم را به یغما برد.

«تو همیشه تک ستاره‌ی آسمان قلبم خواهی ماند؛ فرشته من!»

\*\*\*\*\*

با قدم‌هایی سست به سمتی که مادرم نشسته بود رفتم. مانده دست بردار نبود و همچنان دنبالم می‌آمد. مادرم با دیدنم لبخندی زد و به کسانی که با آن‌ها در حال صحبت بود، چیزی گفت که همزمان نگاهشان روی من چرخید. نگاه تحسین برانگیز آن اشرافی‌های بی‌غم برایم هیچ اهمیتی نداشت. با سلام و خوش‌ویش کوتاهی کنار مادرم نشستم. این مهمانی‌ها به مزاق من خوش نمی‌آمد و ترجیح می‌دادم ساکت باشم. با چشم دنبال محیا گشتم تا شاید از بی‌حوصلگی دقایق آینده جلوگیری کنم، ولی نه خودش را دیدم نه مادرش را. محیا تنها کسی بود که در طی چند مهمانی با او طرح دوستی ریخته بودم آن هم برای این که زیاد باهم هم‌نظر بودیم، ولی خب او دو سالی از من بزرگ‌تر بود. همچنان به حرف‌های بی‌سروته این اشرافی‌های بی‌غم گوش می‌دادم که بالاخره محیا را دیدم؛ با لبخند برایم دست تکان می‌داد. عذرخواهی کردم و چشم‌غره‌های مادر را نادیده گرفته به سمتش رفتم. همدیگر را در آغوش گرفته کنار هم به دور از همه نشستیم. محیا تابی به سروگردنش داد.

— وای تانیا از حیاط که داشتیم رد می‌شدم پسر دکتر سهرابی رو دیدم.

با لبخند نگاهش کردم.

— باز تو شروع کردی چشم‌چرون؟ می‌موندی یه نفسی تازه می‌کردی.

— ایا مسخره نباش تانی. ندیدیش که بچه‌م رو، انقده جنتلمنه! تازه از کانادا برگشته،

اسمشم سامیاره. غلط نکنم سوژه‌ی امشبِ باباته.

با تعجب نگاهش کردم.

— سوژه برای چی؟!

کمی از آب‌میوه‌اش را نوشید و گفت:

— برای انداختن تو بهش دیگه.

چینی به صورتم انداختم و محکم به بازویش زدم:

— تو روانی شدی به خدا. بابای من کل این مهمونی رو ول می‌کنه می‌شینه پسره رو

دید بزنه که من رو بندازه بهش؟!!

— چرا که نه. می‌دونی اگه تو باهات ازدواج کنی بابات توی چه موقعیت تاپی قرار

می‌گیره.

با خونسردی پای چپم را روی پای راستم انداختم و گفتم:

— امکان نداره بذارم خواسته‌شون رو بهم تحمیل کنن.

بدون توجه به حرفم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— راستی چرا زنونه مردونه‌اش کردین؟ هرچی پسره خوشگله مونده اون بیرون.

ایششش!

از لحنش خنده‌ام گرفت. سری از روی تأسف نکان دادم.

— دیوونه‌ای به خدا. نگران نباش زنونه مردونه نیست، معمولاً خودشون می‌خوان

بیرون بمونن، ولی شاید بیان داخل. دیدی که در ورودی بازه صندلی‌ها هم چیده شدن.

— پس بریم اون طرف، از اینجا دید نداره جیگر.

ناگهان به طرفم برگشت و گفت:

— راستی تو چرا این قدر خوشگل شدی؟ الان می‌ریم دوباره چشم یکی رو می‌گیری.

ناخودآگاه از این حرفش اخمی کردم. مه‌راد هم همین را گفته بود. سریع تغییر موضع

دادم و اخمم را پس زدم تا به چیزی شک نکنند. دستش را گرفتم و دنبال خود کشیدم.

— بیا بریم کمتر حرف بزن دختر. دلبری با تو، من کاری نمی‌کنم.

به وسط عمارت که رسیدیم مردها هم داخل شده بودند. محیا دست از غرغرایش

برداشت و گفت:

— آخ جون اومدن. همین جا بشینیم تانی.

— وای نه دیوونه.

— ای، نه چیه؟ الان می‌خواهی بری پیش اون دخترای فیس و افاده‌ای بشینی. ول کن

خواهشاً. الان همه دارن فقط به همین جیگرا نگاه می‌کنن.

به گفتن جمله‌ی «خاک تو سرت» اکتفا کردم و به ناچار کنارش نشستم. موزیک در

حال پخش بود و کل عمارت به طرز زیبایی آراسته شده بود. عده‌ای در حال رقص بودند. مسن‌ترها هم دورهم جمع شده؛ یا صدای قهقهه‌شان هوا بود یا به طور رسمی باهم صحبت می‌کردند. این‌طور مهمانی‌ها قطعاً فقط برای خوشگذرانی نبود و هدف اصلی سودهایی بود که از شراکت‌ها و آشنایی‌ها به جیب‌ها می‌رفت.

محیا حواسش به اطراف بود و مدام در حال دید زدن دیگران؛ هرازگاهی جمله‌ای هم به من می‌گفت. پدرم با جذبه‌ی همیشگی‌اش در جمع چند نفری نشسته بود و با آن‌ها حرف می‌زد و گاهی هم سر تکان می‌داد. نگاهم روی مادرم که به طرفش می‌رفت ثابت ماند. پدرم با دیدنش اخم‌هایش را درهم گره کرد و سریع از جمع آن‌ها خارج شد تا مادر در دید آن‌ها قرار نگیرد که خب موفق هم نبود؛ چون خیلی از آن‌ها اندام بی‌نقص مادرم را با نگاه هوس‌آلودشان برانداز می‌کردند. پدرم سریع به سمت مادرم رفت. دست پشت کمرش گذاشت و او را به خود چسباند. مادر درگوشش چیزی گفت، پدری سری تکان داده با اخم چیزی لب زد، لحظه‌ای بعد مادرم دلخور از او دور شد.

محیا کنار گوشم لب زد:

— ماشالله غیرت بهرام‌خان!

خب حقیقت همین بود؛ پدرم با همه‌ی بد بودنش زیادی روی همسرش حسادت می‌کرد و غیرت به خرج می‌داد. چیزی که در خانواده‌هایی مشابه ما اصلاً عادی نبود. زیبایی اروپایی مادرم به حدی بود که با چهل سال سن هنوز به قدری جوان به نظر می‌رسید که مردان زیادی مجذوبش می‌شدند و فکر متأهل بودنش را نمی‌کردند و هر پیشنهادی به او می‌دادند. شرم‌آورترین چیزی که منعم می‌کرد از این چنین زندگی‌ای. خانواده‌هایی که مردانشان کوچک‌ترین ارزشی برای ناموس خود و دیگران قائل نبودند و زنان حیا و عفت را فراموش کرده بودند. این زندگی رقت‌انگیز را دوست نداشتم و هر روز بیشتر از آن زده می‌شدم.

سر میز شام کنار محیا ایستاده بودم و نگاه می‌دزدیدم از پسر دکتر سهرابی یا به قول محیا سامیارخان. سرم را پایین انداخته بودم و به حرف‌های محیایی که با ظرف سالادش درگیر بود توجه می‌کردم. محیا سقلمه‌ای نثار پهلویم کرد که باعث شد سرم را بلند کنم و با اخم به او خیره شوم.

— چته دیوونه؟

ابرو بالا انداخت. با چشمانش به جایی اشاره کرد که با استفهام نگاهش کردم. ابروانش را تکان داده، چشمانش را کج کرد. کلافه گفتم:

— دیوونه شدی به سلامتی؟! —

— خانم امیریان؟ —

سرم را به سمت صدا برگرداندم. با دیدن فرد روبه‌رویم آهی در دل کشیدم. خب نتیجه نگاه دزدیدن‌های من، مستقیم جلو آمدنش شده بود. خونسردی‌ام را حفظ کرده و از تیپ زیادی جنتلمنانه‌اش چشم گرفتم و جواب دادم:

— بفرمایید. —

— سامیار هستم. سامیار سهرابی. —

به دست دراز شده‌اش خیره شده بدون دراز کردن دستم به چشمانش نگاه کردم.

— خوشبختم. —

زمزمه‌ی محیا را از فاصله نزدیک به گوشم رسید:

— وای چه جنتلمنی! گل پسر کی بودی تو؟ —

لبخند آمده تا پشت لب‌هایم را کنترل کردم و توجهم را به فرد روبه‌رویم دادم.

لبخندی دوستانه به رویم پاشید. دستی به یقه‌ی کتش کشید و گفت:

— تعریفون رو زیاد شنیدم تانیاخانم، ولی خب... —

نگاهش را رویم چرخاند و ادامه داد:

— زیباتر از تعریفات هستین. —

لبخند مضحک‌ش را نادیده گرفتم، بی تفاوت‌ترین حالت ممکن را خرج کردم و گفتم:

— ممنون، شما لطف دارید. ولی من هیچی از شما نمی‌دونم. —

تک خنده‌ای کرد و جواب مورد انتظارم را داد:

— خب عیبی نداره می‌تونیم بیشتر آشنا بشیم. —

نیشخندی زدم و خیره در چشمانش گفتم:

— گفتم ازتون نمی‌دونم؛ اما نگفتم علاقه‌ای دارم در موردتون بدونم. —

لبخند روی لب‌هایش ماسید و با بهت نگاهم کرد. سریع موضعش را عوض کرد و گفت:

— اوه بله حق دارید خب. —

نگاهی به اطراف انداخت و لبخند ملیحی زد و در مقابل چشمان متعجبم جواب داد:  
 — شما که من رو نمی‌شناسید، اطلاعی هم ندارید. آگه کمی در مورد من می‌دونستید با  
 کمال میل افتخار آشنایی من رو قبول می‌کردین.  
 از این تغییر ناگهانی رفتارش متعجب شدم، ولی کوتاه نیامدم. خنده‌ای تمسخرآمیز  
 حواله‌اش کردم و گفتم:  
 — حتماً همین‌طور جناب. فکر کنم برید پیش اونا بهتر شما رو بشناسن هرچی باشه  
 بیشتر بهتون میان.

و به جمع گروه دخترهای پرفیس و افاده با آرایش‌هایی زننده اشاره کردم و لبخند  
 ملیحی تحویلش دادم. اعتماد به نفس کاذبش قابل پیش‌بینی بود. من تا این سن آن‌قدر با  
 این مدل پسرها برخورد داشته‌ام که حرف‌ها و رفتارهایشان را از حفظ باشم.  
 از عصبانیتش چشم گرفتم و سرم را پایین انداختم تا محیای در حال انفجار را نبینم.  
 محیا که بلند خندید فهمیدم بد جور توی برجک سامیارخان با اعتماد به نفس خورده و  
 رفته است.

— مرده‌شور ببرنت تانیا، پسره رو ترکوندی. خدایی پسر به این نازی از کجا می‌خوای  
 بیاری؟ پسر به این خوشگلی با چشم آبی.  
 — آه محیا، ببند دهنت رو روانی کردی من رو. پسره اعتماد به نفس کاذب داشت؛  
 ندیدی چه جور حرف می‌زد؟

محیا ایشی گفت و رویش را برگرداند. کلافه از این همه شلوغی و سروصدا از جایم  
 بلند شدم تا به مأمّن همیشگی‌ام پناه ببرم و کمی آرام شوم. بدون توجه به دیگران از  
 عمارت خارج شدم و راه باغ پشتی را در پیش گرفتم. شلوغی عمارت اجازه‌ی توجه  
 محافظان را از من سلب می‌کرد. با خیال راحت روی تاب نشستم و به استخر زیبای  
 روبه‌رویم خیره شدم. نگاهم روی درخت انار ثابت ماند؛ همانجایی که با مهرداد کنارش  
 می‌نشستیم و از همه چیز حرف می‌زدیم. آهی کشیدم و نگاهم را از درخت آرزوهایم  
 گرفتم و به استخر دوختم؛ همان استخری که سال‌ها پیش با تیام در آن بازی می‌کردیم. من  
 از این باغ کلی خاطرات شیرین داشتم؛ چه با مهرداد چه با تیام.

به گل‌های رنگی باغچه نگاه کردم؛ گل‌هایی که گاهی اوقات مهرداد برایم می‌چیدشان  
 و با آن‌ها برایم تل درست می‌کرد و تیام به بچه‌بازی‌اش می‌خندید. چقدر از آن روزها دور

بودم. با یادآوریشان دلم تنگ‌تر شد و دوباره آهی کشیدم.

— چقد آه می‌کشی خانم کوچولو.

با شنیدن صدایی ناآشنا نفسم در سینه حبس شد. به سمت صدا برگشتم. دو نگاه مشکلی چشمان ترسیده‌ام را شکار کرد. با تعجب نگاهش کردم اینجا چه می‌کرد؟ سیگارش را روی زمین انداخت و روی آن پا فشرد. سپس با قدم‌های محکم‌ش به سمت آمد. خوب نگاهش کردم؛ موهای مشکلی لخت کوتاه با پوستی تقریباً سبزه و هیكلی که مشخص بود از ورزش زیاد آن‌طور ورزیده شده. قدم‌هایش درست روبه‌رویم متوقف شدند:

— آنالیزت تموم شد؟

صدای بم و مردانه‌اش زیادی گیرا بود. نگاهم تا چشمانش بالا رفت و جا خوردم؛ سرمای ساطع شده از آن دو گوی مشکلی رنگ به شدت روحم را لرزاند. از روی تاب بلند شدم و به سختی نگاهم را از چشمان نافذ و بی‌روحش گرفتم. مقاومت در برابر نگاهش در توان من نبود. راهم را کج کردم تا از او دور شوم؛ هنوز قدم دومم را نگذاشته بودم بازویم به عقب کشیده شد. به شدت به طرفش برگردانده شدم. با عصبانیت نگاهش کردم.

— چی کار می‌کنی آقا؟!

با خونسردی و تمسخر لبخندی زد و خیره در چشمانم لب زد:

— وای چه موش کوچولوی خشمگینی!

با خشم بازویم را از دستانش بیرون کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم.

— درست صحبت کن آقا. موش خودتی...

لبخند خونسردش به قهقهه تبدیل شد. با لذت نگاهم کرد و همان یک قدم فاصله را پر کرد. نگاهش را روی صورتم چرخاند و گفت:

— من با این هیكل نمی‌تونم موش باشم، نهایتش بشم گربه ولی تو می‌تونی یه موش

کوچولو باشی که شکار کردنت می‌تونه لذت بخش باشه.

به دنبال این حرفش نگاهش را بار دیگر روی اندامم چرخاند. از شدت شرم و عصبانیت گرمای زیادی وجودم را فراگرفت و خون به صورتم هجوم آورد. این مرد حس بدی القا می‌کرد؛ یک جور ناامنی. سریع از او فاصله گرفته و تا ساختمان عمارت را دویدم. صدای قهقهه‌اش دوباره بلند شد. حس‌های بدی به سراغم آمده بود و چشمان

یخی اش یک دم از جلوی دیدگانم دور نمی شدند.

سریع وارد آشپزخانه عمارت شدم که خدمتکارها با دیدنم هول کردند.

– چی شده خانم!؟

همان طور که نفس نفس می زدم دستم روی قلبم نشست و گفتم:

– یه لیوان... آب... بهم... بدین.

لیوان آب را سر کشیدم. دستم را به پیشانی گرفتم. رفتار احمقانه ای کردم نباید آن طور پا به فرار می گذاشتم. بدون توجه به مهمانها خودم را به اتاقم رساندم متوجه صدای قدمهایی پشت سرم شدم و با ترس به پشت سر نگاه کردم. مائده با نگرانی به طرفم آمد، نفسی از سر آسودگی کشیدم و بازدمم را عمیق بیرون فرستادم.

– وای تویی؟

مائده با تعجب نگاهم کرد.

– خوبین خانم جان؟ چی شده چرا انقدر عرق کردین!؟

عرق!؟ خب با آن حجم از ترس و هیجان و به مقدار کافی دویدن عرق چیز عجیبی نبود. لبخند مسخره ای زدم تا عادی جلوه کنم.

– هیچی. حال خوب نیست دیگه نمی تونستم پایین بمونم اوادم بالا. می خوام استراحت کنم.

– چرا خانم، می خواین بگم مادرتون بیان؟ جایتون درد می کنه؟

– نه نه، فقط می خوام استراحت کنم. حوصله شلوغی رو ندارم. بی خیال شو مامانم

چیزی پرسید بگو سرش درد گرفت رفت اتاقش. اوکی؟

مائده ناچار سر تکان داد.

– چشم خانم، امری داشتن صدام کنین.

با گفتن باشه وارد اتاقم شدم. سریع گوشی ام را برداشتم، من فقط باید با مهرداد صحبت می کردم تا آرام می شدم. شماره اش را گرفتم. صدای بوق های طولانی کلافه ام کرد. جواب نمی داد. عصبی گوشی را روی میز پرت کردم و روی تخت نشسته سرم را در دست گرفتم. فکر آن مرد عجیب مثل خوره به جانم افتاده بود. دوباره نگاه سردش جلوی چشمانم جان گرفت. نگاهش برخلاف حرف هایش هوس آلود نبود؛ یک جور از روی سرگرمی نگاهش را رویم می چرخاند انگار دوست داشت سر به سرم بگذارد. چشم بستم

تا بتوانم افکارم را پس بزنم.

\*\*\*\*\*

به کمک ماهبانو آرام روی تخت دراز می‌کشم. از شدت درد پهلوهایم، «آخی» از حنجره‌ام خارج می‌شود. ماهبانو با عجله بالشت را زیر سرم جابه‌جا می‌کند و با نگرانی می‌گوید:

— چی شد خانم‌جان؟ کجاتون درد می‌کنه؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم و لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.

— هیچی نیست نگران نباش.

دست چپم را که قبل از مرخص شدنم از بندگج خلاص شده بود، ماساژ می‌دهم که صورتم از درد جمع می‌شود. ماهبانو با غم نگاهم می‌کند.

— خانم مسکنتون رو براتون بیارم یه کم دردتون بهتر شه؟

سرم را روی بالشت می‌گذارم و چشمانم را با درد می‌بندم.

— خوبیم ماهبانو. آراد کجاست؟ خوابیده؟

تشویش در صدایش پررنگ می‌شود:

— آقا آراد... آره... آره خوابه.

نگاهم را با تعجب به او می‌دوزم. دستپاچه شدنش را که می‌بینم نگرانی جای تعجبم را می‌گیرد.

— چی شده ماهبانو؟ آراد حالش خوبه؟ چرا انقدر هول کردی؟!

ماهبانو نگاهش را می‌دزدد و لحاف را رویم مرتب می‌کند.

— نه مادر دلشوره به خودت راه نده، چیزی نیست.

— داری یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنی ماهبانو! چی شده؟ من رسیدم خونه ساعت نه

شب بود، آراد اون موقع نمی‌خوابه، ولی وقتی برگشتم نداشتین ببینمش، قضیه چیه؟

ماهبانو ناچار روی صندلی کنار تخت می‌نشیند. دستپاچه با لبه‌ی روسریش بازی می‌کند.

— چی بگم خانم‌جان. دو، سه روزی که شما نبودین بچه از خواب و خوراک افتاده

بود. از شدت دلتنگی! خب می‌دونید که اون فقط شما و آقا شهاب رو می‌بینه، با من و

نرگس هم اخت هست، ولی بیشتر از همه به شما وابسته است اون چندشب خواب به

چشمش نمی‌رفت. تا این که...

سکوت می‌کند سرش را زیر می‌اندازد و دوباره سرگرم بازی با گوشه‌ی روسریش می‌شود. نگران و بی‌طاقت می‌پرسم:

— تا این که چی؟

مردد نگاهم می‌کند.

— راستش یه شب نرگس تازه تونسته بود یه کم بهش غذا بده و باهاش بازی کنه آرام کمتر بی‌قراری می‌کرد. یه دفعه صدای باریدن رو شنید که داشت با آقا شهاب سر شما بحث می‌کرد. باریدن هی اسم شما رو می‌برد و می‌گفت می‌کشمش خودم با دستای خودم می‌کشمش. بچه همه اینا رو شنید.

اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر می‌شود. سریع اشک را با روسریش پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

— اون شب هی از ما می‌پرسید چرا بابایی می‌خواد مامانم رو بکشه؟ مگه مامانم چی کار کرده؟

لبخندی تلخ بر لبم می‌نشیند. اشک‌هایم صورتم را خیس می‌کنند. پسر کوچک من هم حق را به من می‌دهد. دوباره صدای ماهبانو را می‌شنوم:

— از همون شب لیج گرفت می‌خواد شما رو ببینه، انقدر گریه کرد یهو آقا اومدن توی اتاق و کلی باهاش دعوا کرد که چرا گریه می‌کنه. آقا آرام گفت مامانم رو می‌خوام، تو نباید مامانم رو بکشی.

صدای حق‌هق ماهبانو که در اتاق می‌پیچد گریه‌ام تشدید می‌شود و درد در قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچد. ادامه می‌دهد:

— آقا هم یهو گفتن مامانم مُرد تو دیگه حق نداری اسمش رو بیاری. خانم جان بچه از همون شب تب و لرز گرفت تا الان خوب نشده. دکتر می‌گه از نظر روحی آسیب دیده. خب آخه آقا که هیچ وقت بهش محبت نمی‌کنه. خانم جان شما هم که...

بغضم را به سختی قورت دادم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.

— بعدش چی شد به آقا گفتین حالش بده؟

ماهبانو سر تکان می‌دهد.

— آره خانم، ولی توجهی نکردن. اصلاً گفتن باید براش عادی بشه. این چند روزه هم

شهاب‌خان مدام بهش سر می‌زدن. روز آخر که شما رو برگردوندن حالش بهتر شده بود، ولی ما هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم شما تو عمارت هستین. من اون ساعت نبودم، ولی نرگس می‌گفت آزاد تازه بیدار شده بود که صدای جیغ‌ها و التماس‌های شما رو می‌شنوه. بعدم دوباره گریه می‌کنه که مامانمه من می‌خوام برم پیشش، بابام داره می‌کشتش. دوباره حالش بد می‌شه تا الانم همون جوریه خانم.

ناباور نگاهش می‌کنم. زندگی من چه کشیده بود در این مدت؟ کنترل اشک‌هایم از دستم خارج می‌شود و فقط جمالات ماه‌بانو را تک‌به‌تک می‌بلعم.

دستی به صورتش می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

— من اون روز تا رسیدم عمارت دیدم آقا شهاب صدام می‌کنن، بعدم او مدم دیدم شما دور از جونتون نیمه‌جون روی زمین افتادین. دیگه بعدش رفتیم بیمارستان و...

سریع حرفش را قطع می‌کنم و با بغض می‌گویم:

— پس چرا باریک نداشت امشب آزاد رو ببینم؟ مگه نگفتین من رو ببینه حالش خوب می‌شه؟ حداقل بذارین الان ببینمش.

ماه‌بانو دوباره سر به زیر می‌شود و سکوت می‌کند. با عجز می‌نالم:

— بگو ماه‌بانو... بگو دارم دق می‌کنم.

نگاهی به چشمانم می‌اندازد و با ناراحتی می‌گوید:

— آقا دستور دادن نه اجازه بدیم شما از این اتاق برید بیرون، نه آقا آزاد بیان اینجا. تازه آقا گفته بودن شما برید اتاق مشترکتون پیش خودتون، شهاب‌خان با بدبختی راضی‌شون کردن که فعلاً بیاید اینجا.

چشمانم را با درد می‌بندم و اشک می‌ریزم. قلبم پاره می‌شود و من نباید زندگی‌ام را ببینم. او می‌داند نقطه ضعف من آزاد است و مرا اینگونه تنبیه می‌کند که از دیدنش محروم شوم. پسرکم از من محروم است و در تب می‌سوزد و من بازهم باید التماس کنم. جان بدهم تا شاید سنگدل‌ترین آدم زندگی‌ام کمی به من و فرزندش رحم کند. آهم را در سینه خفه می‌کنم. بغضم سنگین‌تر می‌شود و روی گلویم چنبره می‌زند. درد که در بدنم قدرت‌نمایی می‌کند، آهم را بیرون می‌فرستم.

\*\*\*\*\*

از شدت نوری که در چشمم افتاده چشمانم را به سختی باز می‌کنم. دستم را حایل

صورت کرده به اطرافم نگاهی می اندازم. کم کم چشمم به نور عادت می کند. به آرامی در جایم نیم خیز می شوم و لحاف را کنار می زنم. از دردی که در تنم می پیچد ناله ای از حنجره ام خارج می شود. دوباره دراز می کشم. بدون کمک نمی توانم حرکت کنم. از شدت درماندگی بغض گلویم را می گیرد. با شنیدن صدای ماهبانو گوش هایم تیز می شود.

— آقا، می شه یه لحظه آقا آزاد رو ببرم خانم رو ببینه؟ به خدا حالش اصلاً خوب نیست. همه ش بیتابی می کنه.

صدای خشمگینش روحم را می خراشد.

— بازم که این رو می گی! لازم نکرده. بچه ست نباید که هرچی می خواد همون بشه. ماهبانو التماس می کند:

— اما آقا، تورو خدا مادرش رو...

— بسه دیگه، چندبار باید یه چیزی رو بگم؟ برو به کارت برس.

حق هقم را در گلو خفه می کنم. من می دانم او برای عذاب دادن من هرکاری می کند. به یکباره با شنیدن صدای زندگی ام شوکه به در اتاق نگاه می کنم. سهم من فقط شنیدن صدایش است. او نمی گذارد.

— خاله مامانم کجاست؟ ها؟ شما الان گفتین خانم یعنی مامانم او مده، مگه نه؟ من می خوام ببینمش.

— برو تو اتاقت آزاد زود باش.

صدای پر از بغض زندگی ام به بغضم دامن می زند.

— بابایی بذار مامانی رو ببینم. تورو خدا.

بارید فریاد می زند:

— نرگس کجاست؟ زود این رو ببرین توی اتاقش.

اشک هایم روان می شوند. به سختی از جا بلند می شوم با تمام توانم اسمش را صدا می زنم:

— آزاد مامانی.

صدای قدم های کوچکش را که به سمت اتاق می دود، می شنوم. دستم را به لبه ی میز می گیرم تا مانع افتادنم شود. کلید در قفل چرخانده می شود. با اشک به در نگاه می کنم، ولی او نمی گذارد.

— همین الان ببرینش. زود باشین.

جیغ های زندگی ام را که می شنوم خنجر در قلبم فرو می رود.

— بابایی بذار یه کم مامان رو ببینم. دلم براش تنگ شده. الان صدایش رو شنیدم.

صدایش دور می شود و من اکسیژن کم می آورم. صدایش قطع می شود و درد در قفسه ی سینه ام جولان می دهد. به شدت روی زمین می افتم و جیغم در اتاق می پیچد. باز شدن در اتاق نوید رویارویی با سنگدل ترین فرد زندگی ام را می دهد. چشمان نیمه بازم را به او می دوزم. قدم های محکش سوی من می آیند و چشمانم بسته می شوند. باز آرزو می کنم کاش مرده بودم!

یک دستش را زیر زانوانم و دست دیگرش را زیر گردنم می اندازد و از جا کنده می شوم. تنش برخلاف چشمانش همیشه گرم است. آرام روی تخت قرار می گیرم. لحاف را رویم مرتب می کند و من هنوز چشمانم بسته است. به سختی نفس می کشم؛ هرم گرم نفس هایش صورتم را می سوزاند.

صدای محکمش را از نزدیک ترین فاصله کنار گوشم می شنوم و تنم از هرم نفس هایش داغ می شود.

— بهتره انقدر تلاش نکنی، من نمی ذارم آراد رو ببینی. خودتم می دونی باید به خاطر چندبار فرار کردنت تنبیه بشی. باید بیچاره ت می کردم، ولی مادر بچمی و دارم بهت لطف می کنم، پس انقدر تحریکم نکن. یه مدت طولانی که نبینیش و فقط صدایش رو بشنوی و هر روز دلتنگ تر بشی، آدم می شی که غلطای اضافه نکنی. الانم کلی صبوری به خرج دادم که اینجایی. وقتی زن منی باید هر لحظه پیش من باشی، پس از صبر من سواستفاده نکن. فهمیدی؟

چشمان اشکی ام را باز می کنم و به او می دوزم. خودخواهانه و بی تفاوت رو برمی گرداند که برود، مچ دستش را می گیرم. التماس کردن فایده ای ندارد؛ اما من چاره ای ندارم.

— بارید.

همچنان به رویه رو زل زده و بر نمی گردد.

— بگو.

زبان روی لب می کشم و با صدای مرتعشم می گویم:

— من نرفته بودم که برنگردم. من به خاطر آرام که شده می‌مونم، می‌مونم تا آخر عمرم که پیش بچهم باشم. می‌دونستم بالاخره پیدام می‌کنی، برام فرقی هم نداشت، ولی حداقل می‌خواستم بعد از این همه سال داداشم رو ببینم. آزاد برای من همه چیزمه. من هیچ وقت اون رو ول نمی‌کنم. من..

مج دستش را به شدت از دستم بیرون می‌کشد.

— این آیه‌ها رو واسه من نخون. فعلاً اجازه نداری آزاد رو ببینی. مسبب این حالش تویی. مسبب کتک خوردنت از منم خودتی، پس بپونه برای من نیار! آدم که شدی بچه‌ات رو می‌بینی.

با بیرون رفتنش بغضم می‌ترکد. اشک می‌ریزم برای این زندگی. من تا سرحد مرگ کتک خورده‌ام و خودم مقصرم. زندگی‌ام ناراحت است و من مقصرم. من هنوز زنده‌ام و بازهم مقصرم.

کلافه به ماهبانو و تلاش بیش از حدش برای غذا خوردن به من نگاه می‌کنم و نهایت کلافگی‌ام را به زبان می‌آورم:

— ماهبانو تورو خدا اینا رو ببر، آخه به حال و روز من میاد الان بشینم با خیال راحت صبحانه بخورم؟

— خانم‌جان، به خدا رنگ به رو ندارین خودتون که متوجه نیستین، ولی پای چشماتون گود افتاده. به فکر خودتون نیستین به فکر اون بچه باشین.

با یادآوری آزاد دوباره بغض گلویم را می‌گیرد. من که حتی نمی‌توانم او را ببینم، آن وقت به فکر خودم باشم و با خیال راحت غذا بخورم، وقتی می‌دانم پسرکم ناراحت است و بی‌تابی مرا می‌کند؟ او می‌داند در این دنیا فقط مرا دارد و من هم می‌دانم فقط او را دارم.

ماهبانو با غم نگاهم می‌کند.

— بیخشید خانم‌جان، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم آخه...

حرفش را قطع می‌کنم.

— بسه دیگه ماهبانو، پاشو برو اینا رو هم ببر.

صدای در نگاه هردویمان را با استرس به سمتش می‌کشانم. شهاب که داخل می‌شود

هر دو نفسی راحت می‌کشیم. شهاب با دیدنمان خنده‌اش را کنترل کرده می‌گوید:

— ماشالله این رفیق ما چی کار کرده، رنگ و روتون پریده بودا.  
ماهبانو از خجالت سر به زیر می‌شود و من به این برادر بیشتر از برادرم مهربان،  
لبخندی می‌زنم.  
شهاب نگاهی به سینی دست نخورده می‌اندازد و با گلایه نگاهم می‌کند.  
— حالا اون بهت رحم کرده، خودت می‌خوای خودت رو بکشی. قیافهت رو دیدی؟  
ماهبانو سریع بل می‌گیرد.  
— خدا خیرتون بده آقا، منم همین رو می‌گم، ولی گوش نمی‌دن.  
شهاب سری تکان داده می‌گوید:  
— تو دیگه برو به کارت برس ماهبانو، من مجبورم می‌کنم غذاش رو بخوره.  
ماهبانو چشمی می‌گوید. سینی را روی میز کنار تخت می‌گذارد و بیرون می‌رود.  
شهاب کنارم می‌نشیند. عمق درد را از چشمانم می‌خواند.  
— می‌دونم نداشته آراد رو ببینی.  
اشک بیشتر می‌زند به چشمانم. یادآوریش تا عمق وجودم را می‌سوزاند. لبانم از  
شدت بغض می‌لرزند.  
شهاب با درماندگی دست‌هایش را ستون بدنش کرده، به پشت روی تخت می‌گذارد و  
به نقطه‌ای نامعلوم زل می‌زند.  
— اشتباه کردی تانیا، چرا نمی‌خوای قبول کنی بارید ولت نمی‌کنه؟  
فقط با درد نگاهش می‌کنم. من کی گفتم قبول نمی‌کنم؟ من می‌دانم او تا جان مرا  
نگیرد رهایم نمی‌کند. شهاب ادامه می‌دهد:  
— دختری دیوونه، چندبار باید کتک بخوری و این جوری زمین‌گیر بشی؟ چقدر باید  
عذاب بکشی و از دیدن بجهت محروم بشی تا باور کنی این مرتیکه دست از سرت  
برنمی‌داره؟  
نگاهش را به سمتم سوق می‌دهد و جلدی می‌گوید:  
— تانیا حواست هست واقعاً داشت جونت رو می‌گرفت؟ متوجهی اصلاً؟  
اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم.  
— آره متوجهم شهاب، من اون شب مرگ رو دیدم و داشتم امیدوار می‌شدم دیگه  
قراره این زندگی نکبت‌بار تموم شه، فکر می‌کردم راحت شدم.

خشم که در چشم‌هایش شعله می‌کشد، لب‌هایم را به هم می‌دوزم. عصبی می‌گوید:  
 — یه بار دیگه این حرف رو بزنی با پشت دست می‌زنم توی دهنه.  
 پوزخند می‌زنم. معنای پوزخندم را می‌فهمد و دستی به صورتش می‌کشد و ملایم‌تر  
 می‌گوید:

— تانیا، وقتی این حرفا رو انقدر راحت می‌زنی، یعنی به اندازه‌ی بند انگشت به اون  
 بچه فکر نکردی که همه‌ی وجودش تویی و به خاطر دو روز ندیدنت، تب و لرز کرده بود  
 و داشت از دست می‌رفت. یعنی یه کم وجدان توی جودت نیست که بگی من اگه بمیرم  
 آراد چه جور می‌خواد بزرگ بشه و کی باید محبت خرجش کنه؟ یعنی انقدر شجاعت  
 نداری که بگی به درک من به خاطر بچه‌م می‌جنگم و نمی‌ذارم اون سرنوشتش مثل من  
 بشه؟

با چشمان اشکی‌ام به حرفای حقی که می‌زند گوش می‌دهم و به چشم‌هایی که گلایه  
 می‌کنند نگاه می‌کنم. پاهایم را در شکم جمع می‌کنم و سر روی زانوهایم می‌گذارم.  
 شهاب با تأسف سری تکان می‌دهد.

— تانیا، اینا رو نگفتم بشینی گریه کنی. اینا رو گفتم به خودت بیای و هر دفعه مثل  
 احمق‌ها از این زندگی فرار نکنی، وقتی می‌دونی تهش این مرتیکه‌گیرت می‌ندازه.  
 — شهاب، وقتی دلخوشی نداشته باشی و ببری از همه چی، وقتی هر لحظه باید  
 منتظر بمونی تا شوهرت دستور بده و تو خواسته‌هات رو برآورده کنی، وقتی هیچ‌کسی  
 به خواسته‌هات توجه نکنه و همه زورشون رو، روی تو خالی کنن، وقتی پدر و مادری  
 نداشته باشی که بهشون تکیه کنی... مثل من می‌شی.

به چشم‌های غم‌زده و دلسوزش نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم:

— دلم واسه داداشم تنگ شده بود، می‌خواستم برم ببینمش و از همه این بدبختی‌ها  
 براش بگم. من فقط یه پشت داشتم، اونم تپام بوده که پاهاش رو بریدن از این مملکت.  
 اون رفت و من موندم و یه دنیا غم و غصه. می‌دونی چقدر سعی کرد من رو بهره پیش  
 خودش و نتونست؟ آخرین بار یه روز قبل عقلم با بارید بود، به هردری زد و هرکاری کرد.  
 به خاطر اومه بود ایران، ولی نتونست، یعنی نداشتن. خوب می‌دونم آدمای بارید چه  
 جور می‌تونن یه ترکیه همه‌ی زندگی‌ش رو به هم ریختن تا برگردن بره. من چهارساله که لهله  
 می‌زنم ببینمش و صداش رو بشنوم، ولی چی شد؟ حتی نمی‌ذاره من تلفنی باهش

حرف بزئم.

نفسی عمیق می کشم و می گویم:

— زندگی من اینه شهاب، تهش می رسه به خودخواهی این و اون که سرم خالی کردن  
اگه تا حالا زنده موندم به قول تو فقط واسه خاطر این بوده که خدا نخواست آراد بی کس  
بشه.

— باشه... باشه همه ی اینا قبول، ولی قبول کن این سری خیلی اشتباه کردی که  
می خواستی با اون پسر فرار کنی. قاچاقی بری ترکیه، اگه بلاهایی بدتر از همه این سالها  
سرت می اومد چی؟!

— اون دوست تیام بود، مطمئن بود. قول داده بود به تیام.

شهاب پوزخندی می زند.

— به فرض محال این آقای مطمئن پشت پا می زد به قول و قرارش بعدش چی؟ تو  
احتمقی دختر، قاچاقی فرار کردن مگه خاله بازیه؟ تو به دختر تنها به خدا دیوونه ای!  
بی توجه به نصیحت هایی که خودم کلی مرورشان کرده بودم؛ پرسیدم:

— نیما چی شد؟ چی کارش کردین؟

شهاب پوفی کشیده نگاهم می کند.

— بارید یه گوشمالی حسابی بهش داد، بعدش دیگه نمی دونم چه بلایی سرش آورد.  
چشمانم را با درد می بندم. خدایا فقط زنده باشد. بارید به راحتی از کسی نمی گذرد.

شهاب از جا برمی خیزد:

— با بارید حرف می زنم آراد رو ببینی. گرچه بعید می دونم، ولی سعی خودم رو  
می کنم. تو هم یه کم باهوش راه بیا. بارید بد هست، ولی رذل نیست.

دوباره پوزخندی می زنم و به ناچار سر تکان می دهم. از اتاق بیرون می رود. به سختی  
برمی خیزم و به سمت حمام می روم تا شاید آبگرم کرختی بدنم را التیام بخشد.

\*\*\*\*\*

بی حوصله و برای دهمین بار طول و عرض اتاق را طی می کنم تا شاید فرجی شود و  
از این همه کش مکش در عمارت استفاده کنم و بتوانم آراد را ببینم. دقیقاً پنج روز است در  
این اتاق زندانی ام و حق بیرون رفتن ندارم. در این پنج روز بارید را به جز روز اول حتی  
یک بار هم ندیده ام و فقط شهاب مدام به من سر می زند. از نظر جسمی حالم روبه

بهبودی است؛ اما ندیدن فرزندم روحم را روز به روز بیشتر تخریب می‌کند. پوزخندی به افکارم می‌زنم. من در این عمارت همیشه یک مریض روحی باقی می‌مانم. کلافه روی تخت می‌نشینم و سرم را در دستانم می‌گیرم. پنج روز است منتظرم تا شهاب رضایت بارید را بگیرد و من اراد را ببینم؛ اما هنوز موفق نشده‌ام است و من هر روز ماهبانو را آشفته‌تر می‌بینم و خب این نشانه‌ی خوبی نیست.

صدای ماشین باعث می‌شود با عجله از جا برخیزم و به سمت پنجره بروم. پرده را کنار می‌زنم. بارید را می‌بینم مثل همیشه تمیز و آراسته از ماشین پیاده می‌شود. پرجذبه از کنار محافظ‌ها می‌گذرد و همه برایش سر خم می‌کنند. نگاهش لحظه‌ای با پنجره تلاقی پیدا می‌کند، سریع نگاه خیره‌ام شکار می‌شود. عینک مشکی رنگش را برمی‌دارد. پوزخندی حواله‌ام می‌کند که از همان فاصله هم با نگاه پرمعنایش در دل آشوب‌زده‌ام عصبان به پا می‌شود. سریع پرده را رها می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم تا آرامشم را بدست آورم. جلوی آینه می‌ایستم. نگاهی به خود می‌اندازم. پوزخندی می‌زنم و به رنگ و روی پریده با لبان خشک‌شده‌ام و نگاه بی‌فروغ‌تر از چهار سال اخیرم خیره می‌شوم. موهای بلند مشکی رنگم که طبق عادت آزادانه روی شانم‌هایم رها شده‌اند خوب به یاد می‌آورم جمله بارید را: «هیچ وقت حق نداری رنگشون کنی، فهمیدی؟»

دوباره پوزخند می‌زنم. به لباس‌هایم نگاهی می‌اندازم؛ یک بلوز آستین کوتاه سفید با شلوار مشکی. تیپ من همیشه در عمارتی که خانم آن محسوب می‌شدم همین بود و پوشیده‌تر نمی‌توانستم بپوشم. بازهم جمله‌ی چهار سال پیش بارید را به یاد می‌آورم: «حق نداری جلوی من پوشیده بگردی.»

قانون‌های غیرقابل نقض زیاد بود و خب، من مثل همیشه مجبور بودم.

صدایش توجهم را جلب می‌کند.

— اینجا چه خبره؟ ماهبانو اراد کجاست؟

صدای پر از استرس ماهبانو را می‌شنوم.

— سلام آقا. خبری نیست آقا ارادم توی اتاقن.

لحن بارید از استرس ماهبانو مشکوک می‌شود.

— پس چرا انقدر می‌رین توی اتاقش و برمی‌گردین. اصلاً صدایش کن ببینم.

به سمت در خیز برمی‌دارم. گوشم را به آن می‌چسبانم تا صدای زندگی‌ام را با جان و

دل بشنوم. لحظه‌ای بعد صدای زیبایش گوشم را نوازش می‌دهد و لبخندی از ته دل روی لب‌هایم شکوفه می‌کند.

— سلام بابا.

صدای تخسش لبخند روی لبم را پپرنگ می‌کند و خب بارید که جواب سلام نمی‌دهد.

— چه خبره انقدر سروصدا می‌کنی؟ مگه نگفتم دیگه حق نداری گریه کنی؟

— گریه نکردم.

— پس چی؟

مکت پسرکم مرا هم مشکوک می‌کند و تمام تنم گوش می‌شود. بالاخره با مین من جواب می‌دهد:

— نرگس به زور می‌خواد به من غذا بده، ولی من نمی‌خوام بخورم.

نگاه‌های پر از خشم بارید را حدس می‌زنم و صدای پر از ترس نرگس بلند می‌شود:

— آقا به خدا از دیشب هیچی نخوردن. نگرانم براشون. تازه چند روزه حالش خوب شده آخه.

بارید جدی می‌گوید:

— چرا غذا نمی‌خوری آزاد؟ چرا دوباره لج کردی؟

تن صدایش توان پاسخ دادن را از پسرکم سلب می‌کند. ماهبانو پر از تشویش جواب می‌دهد:

— راستش آقا از دیشب به ما گفته یا مامانم رو می‌بینم یا غذا نمی‌خورم.

بارید لحظه‌ای مکت کرده و سپس به طرز عجیبی ملایم می‌شود.

— مامانت کار بد کرده، باید تنبیه بشه. تنبیهشم اینه که تو رو نبینه.

صدای بغض‌آلود زندگی ام بلند می‌شود:

— واسه همین اون روز داشتی می‌زدیش؟

قلیم آتش می‌گیرد. اشکی روی گونه‌ام سر می‌خورد.

— کی گفته من مامانت رو زدم؟

آراد با گریه می‌گوید:

— تو همیشه می‌زنیش. چندبار خودم دیدم. اون روزم زدیش.

صدای فریاد بارید قطعاً تن کوچک آراد را می لرزاند.

— آگه یه بار دیگه توی این جور کارا دخالت کنی تو رو هم می زنم. فهمیدی چی گفتم؟ حالا برو توی اتاقت زود باش.

صدای گریه بلند آرادم بند دلم را پاره می کند. گونه هایم مملو از اشک می شوند. روی دیوار کنار در سر می خورم و تنها به نقطه ای زل می زنم.

صدای باز و بسته شدن در باعث می شود تنها لحظه ای چشم ببندم. عطر تلخش فضای اتاق را پر می کند. دوباره چشم باز می کنم و حالا به جای آن نقطه او را جلوی خود می بینم که روی یک زانو نشسته است و نگاهش را رویم می چرخاند.

نگاهم با دیدن چشمان طوفانی اش به اشک می نشیند. عصبی به صورتم نگاه می کند. دهانش را باز می کند تا آماج خشمش را خالی کند، مهلت نداده یقه ای کت خوش دوختش را در دست می گیرم و صورتم را به صورتش نزدیک می کنم و با اشک زمزمه می کنم:

— چی کار کنم؟

دهانش بسته می شود و با تعجب نگاهم می کند. لبان خشکم را به هم می مالم. نگاهش روی لبانم می نشیند. دوباره با صدایی آکنده از بغض و درماندگی و نفرت زمزمه می کنم:

— چی کار کنم بارید؟ چی کار کنم بذاری آراد رو ببینم.  
اخم هایش را درهم می کشد. مچ دست هایم را محکم می گیرد و از کتتش جدا می کند.  
— حالت خوب شده؟ نه؟

از جا برمی خیزد. سریع از جا بلند می شوم و روبه رویش می ایستم.  
— هرچی تو بگی. هرچی تو بخوای. فقط بذار پیش بچم باشم.  
با اخم نگاهم می کند. من امروز به خاطر فرزندم دست به هرکاری می زنم. مرا کنار می زند تا از اتاق خارج شود. سریع از پشت دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم. به وضوح جا می خورد و می ایستد. این حجم بی پروایی از من بعید است و من امشب بی پروا می شوم. سرم را به شانهاش می چسبانم.

— بارید خواهش می کنم. تمنا می کنم بذار ببینمش. من به جهنم اون بچه ته. یه کم فقط یه کم بهمون رحم کن. بارید..

دستانم را باز می کند، به سمتم برمی گردد. از نگاه تیز و جدی اش سر به زیر می شوم.